[illegible]

بس میتو از ساقی خود دور مانده‌ام ‏ ‏ از بس شراب رفته و مخمور مانده‌ام

هم آب رفته از دل و هم تاب از نظر ‏ ‏ دور از چراغ میکده بی نور مانده‌ام

نخل کلیم و باغ خلیل و زلال خضر ‏ ‏ یک یک ز دست داده و مهجور مانده‌ام

در سبحه خرقه مست زمین اسیری ‏ ‏ این هم عنایتیست که مستور مانده‌ام

چشمی بروی ساقی و دل مایل بها ‏ ‏ موقوف یک اشارت منظور مانده‌ام

هر سو لعل صحبت درین بزم خون بهشت ‏ ‏ تنها نه در شکسته و خور مانده‌ام

صد مرده زنده کرد فغانی طبیب شهر
من از دعای کیست که رنجور مانده‌ام

امشب چراغ دل بحضور تو سوختم ‏ ‏ جاوید زنده‌ام که بنور تو سوختم

مشهور شهر گشتی و آتش بمن فتاد ‏ ‏ طالع نگر که وقت ظهور تو سوختم

هستم در آتش و تو میان میدی زلال ‏ ‏ ای بیوفا ز وعده دور تو سوختم

گاهی برد دو دشمن و گاهی برد دو دوست ‏ ‏ عمری چنین بحکم ضرور تو سوختم

در غم تمام دردی و در عیش جانگداز ‏ ‏ ای دل بداغ ماتم و سور تو سوختم

داری هزار داغ فغانی ز نیاز هم
خوش چو هوای جان صبور تو سوختم

جانان در مجلس می عشوه ساقی کند مستم ‏ ‏ که بخود دگر دم وا شد زحرمت جام از دستم

برارم سر آزادی که خون کرد ساغر سوخت ‏ ‏ کشیدم جرعه دردی و از قید خودی رستم

نیابم ذره‌رای پرتو مهر تو از هستی ‏ ‏ ز عشقت گشتم خالی زمانی هر کجا هستم

شبی در خواب دیدم لبت آن لعل نوش افزا ‏ ‏ ز دست یار میکردم نیاز بیخبر مستم

ز شادی باز کردم چون فغانی دیده و آنگه
نظر صورت محراب ابروی تو بیوستم

[illegible]

[illegible]

ز نخل قد و ذارنی و پیوند ... هم | آشوب جنون تند شد و بند گسستیم
کاری نشد از پیش ترک می و ... | پیمانه بیارید که پیوند گسستیم
رفتیم ز دیوانگی عشق جوانان | هنگامه پیران خردمند گسستیم
... طمع از فایده خلق گرفتیم | در کنج علامت دل خرسند گسستیم
تلخی نشنیدیم هم از ساقی مجلس | هر چند که پیش شکر و قند گسستیم

در بندگی خواجه قدح نوش فغانی
کاین توبه با نعمت خداوند گسستیم

ترا که بنده زنهر گر بود خویشتنم | هلاک میطلبم نی به بند خویشتنم
گل مراد ز نخل تو آنقدر چیدم | که شرمسار ز بخت بلند خویشتنم
تو گرم گرم گشته من دل نهاده بر آتش | چه حالتست که مرهم سپند خویشتنم
بعیش تلخ خودم خنده آیدای همین | کند هلاک همین زهرخند خویشتنم
کرم مراد بخشی مراد خاطر تست | ز بر مراد دل دردمند خویشتنم
حیا ... که همه عمر بند خود دادم | کجا ... نشد آخر ز بند خویشتنم

... لایق یارم فغانی از چه سبب
دست زور کشد در کمند خویشتنم

کجاست دل که شبهای تار گشت کنم | شراب نوشم و دریای دار گشت کنم
دلم ربوده کوی تو کشاه خانان | که ساقی و ماه نشوم گر هزار گشت کنم
هزار بار بخون گشتم و نشد که دمی | گرفته دست تو در لاله زار گشت کنم
چه ره ... بخودم ره ز آن ... | که گل بچینم و دریای دار گشت کنم
ز وعده تو ... | بگرد کوی تو بی انتظار گشت کنم
برار حاجت من تا کی چو ما ... | بخود بگردم و در هر مزار گشت کنم

[illegible]

[illegible]

دلت بجوی من آن لحظه بر نگردد کم	کو تا ز میرم و دریای دار کشت کنم

جنون گرفت فغانی همین سرست مرا
کجا بگلی بهوای بهار گشت کنم

مستاب آن نخ ز من یکدم که در کوی تو آیم	که من آنجا برای دیدن روی تو می آیم
دل از اندیشه اختیار باز آورده در آیم	برای سجده محراب ابروی تو می آیم
تو در دم مسکینی صد جور و من از بهر که دین	ز هر دم میکشم صد طعنه و سوی تو می آیم
بر در خوبان توام هر دم برای او من مسکین	ز بس شوقی که دارم از پی جوی تو می آیم
مبر حسرت من ای آنکه از کویش روی گشتم	که من هم یک ساعت دیگر بپهلوی تو می آیم

هر دم از آتش آن عارض چون گل گشتم	که در گوش دگری رشته کاکل گشتم
از تجمل بکند بر من درویش نگاه	آه از او زور کزین ناز و تجمل گشتم
نتوان دید که زلفش دگری یار کشد	در ببندم نظر از دور تحمل گشتم
من خود از کشتنیانم بهمه حال ولی	نه چنان نرگس فتنه گر تأمل گشتم
آه از آن شوخ که تا بر دم بیگانه رام	میکند همنفسی با تغافل گشتم
من اگر جان بدهم جای رقیبم نه چه	چه کنم گر نکنم سعی تنزل گشتم

ناله از درد فغانی و مرا دیده پر آب
چون نگریم که وفا نامه بلبل گشتم

چنین تا کی بچشم حسرت آن گلپیرهن بینم	در آتش کردم و از دور سوی آن یا منم
گلش بشکفته میلرزید جان چون بود اکنون	که دست و پیرهن چاک گشتم [illegible]
چو وقت آید که بینم [illegible]	ز دامن سینه پیش رو و بگذارد که من هم

[illegible]

[illegible] درست کرده ... [illegible]

چو بر جام رو و چون بگذرد با بای بر آن
سر باری که جا که دامن آن اسیش بینم

فغانی چو بیفتد آتشم در جان بی طاقت
که آن بیست را چون فتنه در سر انجمن بینم

مدام از آتش آشفته حالم
سخن بشنو که عاشق شدم دادی
چنان از همه ماندم دل گرفته
سبو بردار و صحبت بر طرف کن
چه آفت بود در آب و گل آدمی
وصالش خواستم پیدا شد از دور

فغان که زاختر بد در وبالم
که خواهد داد گردون گوشمالم
که از خود دیر میگردد ملالم
کنون که باده خالی شد سفالم
که افتاد این چنین بی پر نهالم
بحاجت می رسم خوبست فالم

چنان پر گشتم از عشقش فغانی
که غیر او نگنجد در خیالم

خوشم آن ساعت که بر روی گلی نظاره میکردم
ز خود میرفتم و میسوختم از آتش غیرت
مس این زخم علامت ... [illegible]
... [illegible] ترک عاشق کش چنان ... [illegible]

ز بویش میشدم مست و گریبان پاره میکردم
که با خود گفتگوی آن پری رخساره میکردم
چو در اول نظر بر تیغ آن خونخواره میکردم
که گر بودی بدستم قتل خود صد باره میکردم

چو میگفتم فغانی حال خود با آن شکرخواران
سا جاری برای خساره آتش نظاره میکردم

دلم شد زنده از جا که گریبانی که من دیدم
خیال آن جوانم زنده جاوید میدارد
یقین کز راه صد ساله چند مرو دارد
بسوزانند جهانی بکمر میان زنار گشایند

کجا میرم دگر زنیسان تیر جایی که من دیدم
کسی هرگز ندید آن آب حیاتی که من دیدم
در آن حسن و جوانی حال پنهانی که من دیدم
جهان کافر نهادی نامسلمانی که من دیدم

ای [illegible] عرض حال من ... [illegible] کرده
... [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

دارم ما تو در دهان سد آشفته آن ظالم
که دیده‌ست اینچنین گوی میدانی که من دارم

پیاپی بکس غبارم کر بجوید زان سر عالم
ز دست نوجوانی ضرب چوگانی که من دارم

فغانی شد بیک مژگان زدن نابود از آن جادو
کند بسیار از این سان فتنه‌ها چشمی که من دارم

امیدم این نبود کز تو در خجل روم
با داغ دل درآیم و با درد دل روم

[illegible]
دیگر در آتش که من منفعل روم

بگذار تا بجای که درستش مرهمی رسد
من از کجا و باغ کجا زیر گل روم

مستم چنانکه در دهن تیغ آب دار
با جان پر ارادت و خون بحل روم

عاشق شدم فغانی اگر بهر عشق خوب
تبریز دیده جانب چین و چگل روم

[illegible]
گر [illegible]

ز رشک غمر سوزم تا خورم یک جرعه با آن گل
[illegible]

[illegible]
چنین کر گرم [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

زهی صحبت فغانی خواب [illegible] با خیالت [illegible]
که هر سو [illegible]

آه کز دست [illegible] باده چون [illegible]
خم ره ام خون و شراب لاله گون [illegible]

سوزدم [illegible]
دیده‌ام [illegible]

خواهم امروز [illegible]
زانکه من [illegible]

[illegible]

خاطرت هر دم بجایی می‌کشد ای اختیار | در سرت ای گل هوایی هست چون دانسته‌ام

سوزدم هر سو فتد هر نگاهی هر زمان
ای فغانی قدر آن دلجو کنون دانسته‌ام

شب آن مه مهر را با غیر چون در جنگ میدیدم | بنجت خود دل هر روز را در جنگ میدیدم
بظاهر سینه آن پیوند را دگر می‌من | ولی در باطنش دل سخت‌تر از سنگ میدیدم
برای یار رقیبان را چو دیدم آن مه را تا که | نگفتم یک سخن با او مجال حرف تنگ میدیدم
مرا نشناخت پهلوی رقیبان شمع بر [illegible] | نمی‌گشتم چنین محروم اگر این رنگ میدیدم

فغانی گر فغان کردم نیاسودی چه شد یارب
که او را یاد دوشش در بزم تو نی آهنگ میدیدم

بتو شامی که چراغ طرب افروخته‌ام | یاد از شمع رخت کرده‌ام و سوخته‌ام
چاک خواهد شد ای آه دل من یکبار | زین همه قطره خون کز غمت اندوخته‌ام
نتواند نفسی بود دلم بی غم عشق | چه توان کرد همین هم خودش آموخته‌ام
نیز خوابت دمی گر نگشایم دیده | بی رخ خوب تو از غیر نظر دوخته‌ام

گر کشم آه فغانی بسرم
که من دلشده در آتش خود سوخته‌ام

بیوی [illegible] صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم | نهادم روی بر روی گل و از هوش رفتم
بگشت باغ رفت آن شاخ گل با تای [illegible] | منش همچون نسیم از پی ببوی پیرهن رفتم
دلم ننشست جایی غیر خاک آستان تو | چو آب چشم خود چند آنکه در هر انجمن رفتم
بتوای گل بعد از این با هر که میخواهد نشستن | که من چون لاله با داغ جدایی زین چمن رفتم

دلی می‌باید و صبری که از دستاب دیدارش
فغانی گر دلی داری تو باش اینجا که من رفتم

[illegible]
این زمان با صد غم [illegible]
تو همان یاری که [illegible]
[illegible]

هرگز بوصلت های گل رعنا نمیرسم
جایی رسیده که من آنجا نمیرسم

خارم که دورم از شرف پابوس گل
گردم که سالهاست به پا نمیرسم

با هر که دم زنم جگرم پاره میکند
هرگز بهمدمی من شیدا نمیرسم

کآبیم بگشت و کسی خضر ره نشد
جان دادم و بخوان مسیحا نمیرسم

صد نخل آرزو ز دلم سر زند ولی
هرگز بمیوه‌های تمنا نمیرسم

بهر تو داغ دارم و مرهم نمی‌نهم
درد تو دارم و بمداوا نمیرسم

همچون فغانیم نفسی مانده است و بس
در باب اشتم که بفردا نمیرسم

هر شب که پهلوی رقیبان جا کردم
من دیوانه آنجا بس همه غوغا نمیکردم

ز مستی کشمکش گر با رقیبانش نمیکردم
برای خویشتن صد درد دل پیدا نمیکردم

نهانی تو اشتم سوزی که می آورد در چشم
هر شب شمع مجلس این بیخودی عمدا نمیکردم

شدم دیوانه از رشک رقیبان گاه ...
نمیدیدم ترا و خویش را رسوا نمیکردم

ز شهر خویش اگر می یافتم از مردمی بوئی
پی مجنون چو آهو روی در صحرا نمیکردم

بجان در مانده از سودای عشقت وه چه خوش بودی
که من هم مرد و خویش و این سودا نمیکردم

فغانی شب چنان سرگرم شمع روی او بودم
که گر میسوخت سرتاپای من پروا نمیکردم

هر دم اندیشه آن شوخ ستمکاره کنم
صورت او بخیال آرم و نظاره کنم

بس که خون جگرم میشود از دیده روان
زهره ام نیست که یاد دل آواره کنم

دلم از رشک رقیبان تو صد چاک شود
گر ز آتش آه گریبان پاره کنم

تا کی از بهر دوای دل بیچاره خویش
سر بزانو نهم و بیهوده صد چاره کنم

من کجا و گل و نرگس اگرم دسته دهد
گریه بر خون دل و زردی رخساره کنم

[illegible]

[illegible]

خون شد دلم و فغانی ... آن دم که بود
باید از همدمی آن مست خونخواره کنم

چندانکه رفته‌ام به چمن گل ندیده‌ام / فیضی از بهار و منفعت از گل ندیده‌ام
زان عاشقان نیم که ندانم وفای گل / جز غیر نامرادی بلبل ندیده‌ام
چندانکه رفته‌ام نگاهی نکرده در رفت / ترکی بدین غرور و تجمل ندیده‌ام
بسیار کرده‌ام ز پی نازکان نگاه / زینسان میان و حلقهٔ کاکل ندیده‌ام
بردی دلم ز دست و نگفتی ترا چه شد / هرگز چنین فریب و تغافل ندیده‌ام
از حد مبر بهانه که این یکزمانه وصل / بی وعده دروغ و تعلل ندیده‌ام
تا چند بگسلی و نه پیوندی ای رم خوست / یک حادثه ترا به تسلسل ندیده‌ام

فکر دگر نماند فغانی بیا ز جان
عاشق بدین خیال و تامل ندیده‌ام

بیا که پیش تو ای سرو گلعذار میرم / بهر کرشمه و نازت هزار بار میرم
تو در فسانه تبسم کنی و من بحیرت / ز شوق آن لب جانبخش زار زار میرم
غریب شهر توام شهریار نظری کن / که حسرتی نبود دگر درین دیار میرم
بجلوهٔ نخل قد تو دیده گریان / نهاده در قدم سرو جویبار میرم
فتاده‌ام بخمار ازین و صبا مدادا / که ساقیم نه‌دهد جام و در خمار میرم
بداغ روی تو در طرف لاله زار بسوزم / بیاد قد تو در جلوهٔ بهار میرم
فتاده بر سر راه تو جان بلب آید / روا مدار که از درد انتظار میرم

بهار شد که درین باغ بی‌نفس چو فغانی
ز صوت فاخته و نغمهٔ هزار میرم

کشند در دل کس آن پری در دیده جا گاهی هم / که جای نیست از نقش خیالش دیده و دل هم

[illegible]

جان میسوزد ز شوق جمال جلوه ساقی
که بر بالین زار آید صراحی شمع محفل هم

نه آسان است بر آتش زدن خود را چو پروانه
اگر شمع رخت در جلوه آید نیست مشکل هم

بیاد قد و رخسار و خط سبزت عجب نبود
که سرو و لاله از خاکم بر آید سبزه از گل هم

شهید عشق را چون بر سر آید سایه شفقت
تن فرسوده یاد آید چو آن جان بسمل هم

ز آه و ناله چون سر در پی محمل نهد مجنون
چو سیل از دل برون آید کند فریاد محمل هم

تو در روزی فغانی قول مطرب را نه لایق
طرب را طالع مسعود باید بخت مقبل هم

ز شوق آنکه خواند نامه‌ام یکبار شاد دم
که هنگام نوشتن سر و نام خود از یادم

بجان بندم میان چون شمع گرم خویش سر
بشکر آنکه در خدمت قبول خدمت افتادم

ز بیجا تحیات جهان گشتم که گر عمرم امان بخشند
برای فرستم خود را که سوی آن در دیارم

بخون دل نوشتم نامه و سوی تو ای دم
بخوانی یا نه یاری من پیام خود فرستادم

دلم بی اختیار از بخت جوید مردم آزادی
مگر از بنده یاد آورد جایی سرو آزادم

بنای صبر اگر محکم نباشد در دل دریا
برد ده ره ز سر کوی تو آب دیده بنیادم

دل من نامه در دست اگر یکبار خوش روزی
شود در وشن فغانی موجب افغان و فریادم

خوش آنکه بیخبر از جام آرزوی تو باشم
بهر طرف که کنم سجده رو بسوی تو باشم

حدیث حسن تو گویم نشان کوی تو پرسم
ز بس که گم شدم از خود بجستجوی تو باشم

اگرچه دیدن روی تو هست دیده من
همین بس است که در آرزوی تو باشم

شراب خورده و خوی کرده چون گلستان
سپند آتش غیرت بجستجوی تو باشم

دمی که غنچه سیراب در سخن بگشایی
چو گل شکفته و خندان ز گفتگوی تو باشم

دمی که ناز کند خوی ناز کن فغانی
غلام ناز تو گردم اسیر خوی تو باشم

۶۲۰

[illegible]

جدا از شاخ گل صد خار حسرت در جگر دارم / همین گلها شکفت از عشق او رنگی که من دارم
ز آسیب خزان امشب ای بلبل اگر نالی / که بی او آه سرد از سایه سرو و سمن دارم
بطرف باغ نو آهنگ عشرت سازکی امشب / که من فریاد خود در گوشه بیت الحزن دارم
بآب دیده چون سودا شدم در جامه هستی / لباس هستی پوشیده‌ام و سر در کفن دارم
روان کرد دیده خوناب دلم از ساغر دیده / بیاد لعل او چون جام می جوشش دهن دارم
هستی تا بدین جا که شد صد جا به تقوی / بهر محفل که نخود نام آن گلپیرهن بردم

نگفتم حال و رفتم چون فغانی از سر کویش / غم و دردی که از وی داشتم با خویشتن بردم

ما نقد جان بگوشه ویرانه برده‌ایم / دل را بچشم و غمزه ساقی سپرده‌ایم
چون در جوییم میکده مستان لا یخشند / ما هم براه و رسم صدایی نخورده‌ایم
در اشک ما ببین بحقارت که این سراب / از پردهای دیده روشن فشرده‌ایم
پیکان آبدار ز تیر کمان چرخ / دلخواه‌تر ز قطره باران شمرده‌ایم
ما آن درخت بادیه خیزیم ای صبا / کز تند باد حادثه صد زخم خورده‌ایم
از بس که خورده‌ایم فرو آتش نهان / مردم بکان که آبی فسرده‌ایم

صد ره به سنگ گرم فغانی و برق آه / نقش خودی ز صفحه خاطر سترده‌ایم

چو نی هر چند از داغ جدایی ناتوان گشتم / شود از ناله هر دم تیزتر سوی تو آهنگم
دلم را از جراحت ده دستی شود باغ / ز محرومی کنون با هستی خود در سر جنگم
چو میگویم غم خود با کسی بی غنچه لعلت / نفس از گریه می آید برون از سینه تنگم
خوشم با گریه و سوز دل خود کاین سرود غم / فراغت میدهد از صوت عود و بلبل و چنگم
دهد شاخ گلی گر غنچه اش بوی وفا آید / ز شوق عارضت جا که دهد اشک گلرنگم

[illegible]

گاهی ز عشق وحشی بیدل کسی چه یاد
که از درسی درآتش گریبان سوزد
پی کو داغ آن نمی آید نیم باقی
و رود صبح شد و داغ او دل

بصد منزل برای آنکه دور از من رود
بقصد جان خود آن غمزه دارم صد بلای

فلک چون بشکسته سر عشوه وصل تو از چنگم
ولی از عشوه لعل روان بخت کم از سنگم

فغانی چون کنم آیا که نامم از کسی پرسد
خجالت کی که سال و مه نگوید نام از ننگم

شب آه و ناله از دل غمناک میزدم
ای درد بلبلان خزان دیده در چمن
در آرزوی جلوه گلهای آتشین
میزد در قدم بخون رزان باد صبح و من
دستم اگر به دامن وصلی نمیگرفت
بر روی تخت حقه بر نفع خمار غم

برق فنا بخرمن افلاک میزدم
خوناب دیده بر ورق تاک میزدم
از سوز سینه شعله بخاشاک میزدم
بر اشک سرخ و روی چو زر خاک میزدم
آتش بجان خسته غمناک میزدم
از جام باده آب طربناک میزدم

بر نامه سیاه فغانی بسوز دل
خوناب دیده از جگر چاک میزدم

چنان که پیش نظر صورت نکوی تو دارم
ز خوبی دگران هیچ سود هوس مرا
درون سوخته و آه گرم و چهره زرد
کسان بزم طرب ترنم و من مجنون
صبا ز سوی تو برگ گلی که سوی من آرد

بهر طرف که کنم سجده رو بسوی تو دارم
نظر بصورت ایشان و دل بسوی تو دارم
نشانهاست که از داغ آرزوی تو دارم
گرفته کنجی و با خویش گفتگوی تو دارم
درون پیرهنش مدتی ببوی تو دارم

شب شرابم اگر نیست ره به بزم تو ای کاش
که گوش دل چو فغانی بهای هوی تو دارم

ما سر بپای فتنه قضا نشسته ایم
پهلو نهاده بر دم شمشیر آبدار

دست از مراد خویش بعهدت شسته ایم
وز دل غبار بستر سنجاب شسته ایم

[illegible]

۲۸

[illegible]

انگشت خاک کرد ابیت قشه سوده ایم
دست و دهان ز نقل و می ناب شسته ایم

کشتی شکسته وار زرشان بهر کنار
دست تهی ز جمله اسباب شسته ایم

خونین قبای خویش با آتش فکنده ایم
کتان خویش را شب مهتاب شسته ایم

شبها برای خاک ره پاک دامنی
تن را به آب دیده بخواب شسته ایم

ترسم که آتشی رسد این کهنه دلق را
گر نه بر سجده بردن محراب شسته ایم

گفتار نحو دارد ما گر به آورد
دفتر به آب دیده از اسباب شسته ایم

از یاد برده ایم فغانی غم جهان
زنگار دل بصحبت احباب شسته ایم

مرا که دل بگذارد که بی تو آب خورم
مراد نیست که در وقت گل شراب خورم

بطالعی که ندارم چه آرزوست مرا
که روز وصل می از جام آفتاب خورم

بایر هوس کی تو داری هوای صحبت من
ببین نشسته ام و از خون دل کباب خورم

من از نظاره خراب و بهر رقیب شراب
چه بیجل خورم این باده چون ناب خورم

ز دست غیر فغانی چو باخورم آبی
که تا رود دگویم هزار تاب خورم

لب از می شسته و از لطف روی خوی کرده ام
بخون ورد خندان آفتاب و داده زلف کاکل هم

درون ما آن در مرگ زر دستی برون آیم
ندارم بی جمالت شانه صبر و تحمل هم

تامل بایکی تو بیتا کی ای نکو خواهان
گذشته کار و بار من ز تدبیر و تامل هم

مرا خود میکشی از ناز و چشم فتنه انگیزت
زبان از غمزه افزون میکند تیر تغافل هم

فغانی شد این افغان مکن در گلشن کویش
دمی از ناله کردن خمش شود خاموش بلبل هم

مبین که تاب نگاه تو آمدن دارم
مساز خنده پنهان بکس که تاب ندارم

[illegible]

[illegible]

هنوز ... ام ز گریهای شبانه
بمانده داشش بس در جواب کمیش تو
قلم بحرف سلامت کشیده ام مجنون
بزم لاله رخان کشته چون سینه آتش
زکلکم مبرای دل که داشتی بحراغم
همان زمان زخیال داشتم همه شب
نیاد روی تو هر شب نداشتم خبر از خود

زبان بحکم که وجود جهنمش شراب ندارم
کنون ز سر چه سخن مسکنی جواب ندارم
جائیکه گر نزنند آتشم عذاب ندارم
چه جای باغ که پروای مسکب نیز ندارم
برو که من هوس گشت ماهتاب ندارم
چه خوابهای پریشان که من خطاب ندارم
تو بی برابرم امشب که هیچ خواب ندارم

گذشت گریه ام از حد چنین مسوز فغانی
که آب در جگر از دود داغ کباب ندارم

ساقی خرابم از طرب دوش چون کنم
لب میکزی که زود چه مست میشوی
صد ره سرم بخواب عدم دادی امان
گویند آه میکشی و جامه میدری
دانم که هست از تو مرادم خیال خام
دل گوید این فسانه فراموش نیست
دشنام میدهی که بجو وصل و صبر کن

از دست این شراب که گوش چون کنم
ساغر تو میدهی من مدهوش چون کنم
سوزم که با تو دست در آغوش چون کنم
با این سهی قدان قبا پوش چون کنم
این آرزو نمایشید از گوش چون کنم
خود در از گفتگوی تو خاموش چون کنم
تحمت جان من نخست که کس

تاب دلم نماند فغانی و آه حریف
کاکل نمیکشد زسر دوش چون کنم

بیخود شدم ز آه نت باده چون کشم
جائی که در زیارت و حاجت تمام شود
من عاشقم که باده مراتیش خوش حرام

کامی از آن عذار و لب ساده چون کشم
پیش تو ای مراد خدا داده چون کشم
می با پری رخان ملک زاده چون کشم

ای دل ... عذارت ... ز بی آلی
در هر دلی خیالی در هر سری هوائی
آئین بیوفائی خود کو که خوب نیست
از خون تو خوب ... بی از خون نوای
هر جا که رفته ... دود ... کو چون
چون بیدلی که ... از ...

[illegible]

79

شفقی ... [illegible]

[illegible]

من در جوار طاعت و در دم تو بادهٔ پیش
نخل مراد ما نه از گل مقصود بسته اند
بر کاکلت صبا نرسد بلکه شانه هم
مردن بپای رخش تو معراج زد ... [illegible]

جامی که بهر من نشده آماده چون کشم
بوی مراد از آن قد آزاده چون کشم
دل را از آن کلاه کشاده چون کشم
دست ارغوان تو آزاده چون کشم

اکنون که گرد دم چو فغانی به بند ... [illegible]
بار سبو و منت سجاده چون کشم

ما باده را بنغمهٔ ناهید خو ... [illegible]
شاها بمجلسی طلب و ساقی ... [illegible]
در مجلسی که دست مسیح و خضر
مستیم از آن شراب که با محرمان ...

آب از کنار چشمهٔ خورشید خورده ایم
می در شراب خانهٔ جمشید خورده ایم
آب بقا و نعمت جاوید خورده ایم
در سایهٔ درخت گل و بید خورده ایم

دل بسته ایم همچو فغانی بزلف یار
از شاخ عمر میوهٔ امید خورده ایم

هر نفس با خود خیال آن رخ گلگون کنم
چون خیال صورت خوب تو آرم در نظر
سر زجا همت برندارم گر بعمر خود دمی
گر مرا صد غم بود در دل چو بینم روی او
در سخن بردم چو شمع و سوز دل را روشن
کاشکی برسد غنچه لعل تو از من ...
خواب شد بر دیده شب زنده دار من حرام
من که دارم صد نوا از نالهٔ شبگیر خود
بیا بحسن ان وفا کی شود بر مطلب

آرزوی دیدن رویت بدل افزون کنم
از تحیر آفرین بر خامه بیچون کنم
سجده در سایهٔ آن قامت موزون کنم
بر کشم آهی و غمها را از دل بیرون کنم
در میکده چراغ هاکی افسون کنم
آه تقریب سخن شرح دل پرخون کنم
بس که شبها ناله از بی مهری گردون کنم
گوش کی بر ارغنون بزم افلاطون کنم
چند در هر گوشه فریاد از دل پرخون کنم

بر دو داغ دوستان گر دی ...
از کجا این راه و رد ... [illegible]
که از نیاز این بری ...
دیده را از شیر ... یاران دو ...
بی رخ او ... صبح ...
ای دل این ... از ...
و حتی از جام علم ...
... عالی را ...

[illegible]

[illegible marginal text]

قدح بیار که من خانه سوز دیر تیم
ز جام و جرعه چه خیزد ز سر قرابه شکستم

کهی حکایت مستی و گاه طعنهٔ توبه
ز رشته‌ام ز زنارها بهر طریق که بستم

بمجلسی که رسیدم سپند بودم و آتش
کدام روز به بزمی برسم عیش نشستم

هزار خار کشیدم ز دیده بر سر کوئی
که هیچکس بترحم گلی نداد بدستم

در طریقهٔ مستی و آفتاب پرستی
بهیچ مرتبه پیدا نشد ستاره پرستم

دراز قصه رسن هر زبانی دراز لب دشمن
من آن سگم که بشمشیر از قلاده نجستم

هزار جام جم اینجا بجرعه ایست فغانی
چنانکه بود ادا کردم این ترانه مستم

۱

اسیر لطف و گرفتار خشم دلدارم
هلاک یکنظر از چشم عشوه بار توام ۴۰

ز مجلس می و ساقی بمسجد آمده‌ام
خراب زهد تو و کشتهٔ نماز توام

سرم بسدره و طوبی فرو نمی‌آید
که در مشاهدهٔ سرو سرفراز توام

دلم بحیلهٔ ملامت چو سست اگر رسد
نوازشی ز لب لعل دلنواز توام

حکایت شب هجران که در شرار است ای دل
بگو که می‌کشد افسانه دراز توام

رخ نیاز نهادم بخاک مقدم تو
نیاز گفت که مستغنی از نیاز توام

چه جا که از فغانی فسانه داری
بگو که سوخته حرف جانگداز توام

۱

رفتیم و گرد دستی از این دیار بردیم
داغ دل بلا چو زین رهگذار بردیم

بزم وصال دیده یاد اغ هجر رفتیم
از گلشنی چنین خوش این یادگار بردیم

گسترده دام همت بر وعده تمامی
در شاهراه امید بس انتظار بردیم

قصر وصال هر روز بر ما بلند تر شد
چندانکه نقش شرح آنجا بکار بردیم

[illegible marginal text]

بهم

با یار ... بچشم که ... [illegible]
تیرا ... سر از ناز ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
در ... [illegible]

از بهر یک قطاره خونریز نو دیم عمر صرف / بس تهمت و ملامت ... کردم
شمع مراد یک شب روشن نگشت ما را / خنده اگه نذر و نیت در سر فرا بردم
دیدیم خویشتن را چون داغ لاله در خون / بردم که در فراقش نام دیار بردم
با آستین پر گل رفتیم تا در دوست / زنجا بدرد و حسرت دامان خار بردم

شکرانه فغانی بر هم زدیم و او را
دست و کلوی بسته تا پای دار بردم

مست کرشمه سر ز قید هوشیاران میبرم / رخت خویش از پهلوی پرهیزکاران میبرم
چون شعو رسته رخت خون فشان از فرش خاک / خیمه همت بر اوج کوهساران میبرم
مرغ شب خیزم بگلگشت گلستان میروم / با دنوروزم پیام نو بهاران میبرم
میروم زین بزم و یاد دلنوازان میکنم / میروم زین باغ و گلبانگ هزاران میبرم
پارسایا زاغم دردی کشان عشق نیست / التجا در بزمگاه میگساران میبرم
تا بناگوش چو سیم و عارض چون آب هست / دانه دل سوی زرین گوشواران میبرم
هر سبکسر کی تواند گشت با من همشکار / مرغ صید از دامگاه تاجداران میبرم
جان سپند نقطه ریزان سر کوی مراد / فال نیکو بین که نام بختیاران میبرم

از دل گرم فغانی می نویسم چند حرف
تحفهای جانگداز از بهر یاران میبرم



چند گردیدم درین دیر کهن پیر شدم / آنقدر رنج کشیدیم که دلگیر شدیم
کس ندیدیم که ما هم نشنیدیم از او / گرچه با پیر و جوان چون کمر دست شدیم
هر کجا دیده امید گشادیم بصدق / پیشتر از همه آنجا هدف تیر شدیم
تا کی از همدمی خلق توان دید جفا / بگسلیم از همه پیوند ز نخچیر شدیم
اثر آتش دل بود دم قطره اشک / آنکه عمری ز پی لعبت کشمیر شدیم



این چه دامی چه صیادی که ما شیر دلان
بهوا داری این سلسله نخچیر شدیم

راه اگر راست فغانی و اگر نقش خطاست
همچنین بر اثر خامه تقدیر شدیم

زبان در ذکر و در دل نقش زلف او می بندم
تنک از من در و دیوار و من از مهر دلداری
و در دم سکر و با دام او در عشوه با بردم
مرا غمهای دیگر می کشد در عشق او خونابه
بدست آرد گلی از گلبن مقصود خود هر کس
بکام دشمنان بر خاستم از مجلس مستان

مسلمانی اگر اینست من زنار می بندم
چو نقش خانه خود در ابر و در و دیوار می بندم
من از غیرت نمک بر دیده خونبار می بندم
ز تاب درد تهمت بر دل افگار می بندم
مرا خون در جگر ماند که دل بر خار می بندم
خیال دوستی با مردم هشیار می بندم

نگاهی میکنم همچون فغانی از سر حسرت
زبیکان رخنهای دیده بیدار می بندم

دیده را در شرح هم چو مه ساخته ام
ایکاش وصل توام غنچه امید شکفت
تا خط بر ورق لاله ز دار مشک رقم
از تو جمعیت این بس که دل مجنون را

مردم دیده طفیل قد تو ساخته ام
کار اینست که با خار غمت ساخته ام
جان فدای خط مشکین رقمت ساخته ام
بسته سلسله خم بخمت ساخته ام

چون فغانی زده بر هر مژه آتش اشک
خوش رگ شمع ستمت ساخته ام

شود در گلشنم دل چاک و در مجلس جگر خونی
نبودم من که میزد عشق در آب و گلم آتش
نیازی باید و سوزی که رحم آرد دل گبری
دلم می سوزد و کام دلم صورت نمی بندد

فغان از اضطراب حال و از بخت دگرگون هم
اگر باور نداری در جهان کارست اکنون هم
و گر اینها نباشد در نگیرد حرف افسون هم
درونم داغ شد صد بار از این معنی و بیرون هم

باند کز عشوه حاج امجنون بس حرام اشم
حلاش بادای عشر که روز از روز افزون است

که چندان شیوه دارد از نظام طبع موزونی
صفای نرگس مخمور و آب لعل میگون هم

فغان از عشق بیدرد و خون بی غصه ممکن است
بسی فریاد میزد سالها فرهاد و مجنون هم

ز رشک همره نقش پی کی چو شد برزمان چو وم
اگر همسایه با خورشید گردد کو کنم
نسیم کوی لیلی را چه داند جان گلخن
خیام در گرفتاری که گر حالم کسی پرسند

برند از انجمن امشب چو شمع کشته بروم
نخواهد در کنار زرم خورده داد کردوم
خوشش آن گشته کی می آرد بیباد از خاک کویم
نمیدانم که چه یم با کویم در غمش چو یم

ز خوبان داد میخواهم فغانی بهر سنگ کو
که سازد کاغذین پیراهن طومار نامه ام

اگر باد صبا پرول برد از کوی اجالکم
مسح آن صید م که چون از دور چشم سوزد
در وی سینه پر آتشم پیکان ... دور
من سرگشته را این بیقراری از جنون بود

بماند همچنان در انتظارش چشم نمناکم
روان ناخورده تیر از باد را افسون چالاکم
... و ماند داغ حسرت او بر دل چاکم
هوای گلرخی مرسود و اید همچو خاشاکم

بجرم عشق او در آتشم می افکند اما
بخواهد کرد کاری ای فغانی دامن پاکم

ما سینه را ز جور تو غافل شکافتیم
لیلی نمینمود رخ از غایت غرور
زخم آنچنان نشد که فرامش شود دگر
یک بخیه درست نزد کس بکار ما
الماس پاره بود نه یاقوت آبدار

آهی زدیم و آینه دل شکافتیم
مجنون شدیم و دامن محمل شکافتیم
این دل نه همچو مردم عاقل شکافتیم
دلی سیاه خویش بباطل شکافتیم
هر چند پیشتر جگر گل شکافتیم

روزی که شد به سایه نخل حرم درست | این خرقه کز حرارت منزل شکافتیم

چون شد فغانی این همه زخم نهان درست | ما هم ز سینه با تو مقابل شکافتیم

ما رند خراباتی و معشوقه پرستیم | ربا قلمی نیست که دیوانه و مستیم

صد خار بلا در دل دیوانه ما هاست | هر روز که بی ساقی گلچهر نشستیم

هر [illegible] که بر مار غم هستی افزود | در دایرهٔ عشق همانیم که هستیم

تکبیر فنا چاره دیوانگی ماست | شمشیر بیارید که زنجیر گسستیم

امروز نشد دام ره آن طره فغانی | دیوانه آن سلسله از روز الستیم

تمام عمر اگر بر قبله طاعت جبین سایم | جهان نبود که در کوی کسی روی برین سایم

خوش آن راحت که چون سگ خاک پای خرم سایم | بی تسکین دل بر دیده آهو نکس سایم

چو مهر محضر خونم نماید چشم آن دارم | که لختی از سواد دیده بر نقش نگین سایم

ز نیم مسیح مجوی عمری لعل تر [illegible] | که سیر [illegible] جان داده در [illegible] سایم

نبخشد روشنایی دیده را گرد ره او | اگر در گوهر سیراب لعل آتشین سایم

بناخن چاک سازم سینه را از دست مژگانش | چو اخترپارهای خونچکان بر آستین سایم

اگر پروانه شمع شبستان خودم خواند | سر از قدر و شرف بر شهپر روح الامین سایم

نخواهد شد هوای آستانت از سر من دور | اگر طرف کلاه بر آسمان هفتمین سایم

کرم جان بخشد از لب چون فغانی بادم آخر | به وصف خط سبزش خامه سحرآفرین سایم

خوش آن مستی که چون بر آستان او جبین مالم | گهی خاک رهش بوسم گهی رو بر زمین مالم

درون پرده وصل خنده این چلیپا را | که خون دل خورم پنهان و بر لب آستین مالم

۸۲

تو آن براق سواری که در شب اسری
گذشت [illegible] لامکان چالاک
[illegible]

مسلمانی تو هم ای تند خو رحمی که تا کی — رخ از بهر شفاعت [illegible] ه مردان من نالم
ای آنکه در دل تازه ماند زخم پیکانش — ز شوق بوی زلفت بر جراحت مشک چین مالم
مرغ آن صید گرفتارم که در قید کمند او — تصور کرده خود را چهره بر فتراک [illegible] مالم
اگر زان شاخ گل صد خار در چشم خلد خوشتر — که در بستان روم رخ بر نهال [illegible] مالم
ز طوف کوی او از پای بنشینم مگر آن دم — که بر پای سگانش دیده مردم نشین مالم
شدم فرسوده از درد و هنوزم این هوس در سر — که دست نازک آن گل [illegible] زن مالم
خیال گوهر لعلت کشم در دیده هر ساعت — که بهر روشنی بر چشم عقل [illegible] ه چین مالم

خیالست آنکه میگوید فغانی از سر ستم
که چشم خون فشان بر دامن آن سیم تن مالم

ما بهر ساقیان دل فرزانه سوخته‌ایم — مجموعه خیال به میخانه سوخته‌ایم
تا صحبت تو هست چه پروا دهد دگر — حالا به یک کرشمه مستانه سوخته‌ایم
آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد — چندانکه پیش محرم و بیگانه سوخته‌ایم
ما را کسی بانجمن خویش ره نداد — چون بیکسان بگوشه ویرانه سوخته‌ایم
غمخوار کو مسوز سپند از برای ما — ما چون در آتش دل دیوانه سوخته‌ایم
هرگز نداد صحبت بیگانه پرتوی — پیش چراغ خویش چو پروانه سوخته‌ایم
جان در سر زبان شد و کوته نشد سخن — افسوس کز چراغ بافسانه سوخته‌ایم

بس خرمن مراد فغانی بباد رفت
ما غافلان در آرزوی دانه سوخته‌ایم

از کوی تو چون باد بر آشفتم و رفتم — گردی ز دل مدعیان رفتم و رفتم
افغان بسته دل تبه از داغ جدائی — ای گل ز تماشای تو نشکفتم و رفتم
ای کاش که میمردم و معلوم نمی‌شد — این درد نهان تو که بنهفتم و رفتم

[illegible]

[illegible]

این وعده ... که صد بار شکستی
یکبار دگر از تو پذیرفتم و رفتم
خوار آمده زان کوی بیاد آرم و سوزم
آن پند نکو خواه که نشنفتم و رفتم

خالی نگذاری سر تابوت فغانی
ای نخل چراغان سخنی گفتم و رفتم

دشمن شدی بیک دم زاری که داشتیم
آیا کجا شد آن همه زاری که داشتیم
چندان نمک زدی که بجان هم رسید کار
در سینه آن جراحت کاری که داشتیم
هر چند سوختیم دل از خال خود نگشت
شد راست لاف پاک عیاری که داشتیم
آخر نجا کساری و افتادگی کشید
آن سرکشی و کینه گزاری که داشتیم
کاری نکرد در صدف سینه ... کلی
آن گریه همچو ابر بهاری که داشتیم
بعد از هزار طعن و ملامت شدیم خاک
این گل شکفت از آن همه زاری که داشتیم
سر شد نشان تیر و بود دام دل هنوز
سودای آن رمیده شکاری که داشتیم

آخر بآه گرم فغانی قرار یافت
در گلشن آنکه نوای هزاری که داشتیم

ز دل خون خود نشان در چشم محمل نمی یابم
نشان می یابم از خون دل اما دل نمی یابم
قدم در سیر منزل بی گل روی تو ننهادم
که صد خار جفا در دل ز هر منزل نمی یابم
به حاصل زین همه اشک روان از دیده روشن
بدین سرچشمه چون آن سرو را مایل نمی یابم
نوای مرغ چمن خوش باش ها سرود گل رعنا
که من برگ طرب زین نقش آب و گل نمی یابم
مگر برق تجلی شعله زد در منزل لیلی
که از مجنون نشانی در پی محمل نمی یابم
من دلتنگ را یارب چه سودا از محفل جانان
چو هر گز خویش را محرم در آن محفل نمی یابم

نهادم چون فغانی دل بداغ هجر و تنهایی
چو خود را در حریم وصل او قابل نمی یابم

[illegible]

۸۳

منم ز دل پریشان چه در طرب گشاییم | چو غمت نمی‌گذارد که به خنده لب گشاییم
چه ز ار شکایت من که بود تمام آتش | ز دل گرفته آهی که به نیم شب گشاییم
چو سیم و بال آن لب چه کنی گمان شکر ریز | مکن آنکه چشم شوری بچنین رطب گشاییم
چو بر کم آتش او زود زبان شکر ریز | چه زبان تلخ گفتن بعذاب لب گشاییم
تو میان دی و گر نه بخیال در نگنجد | که چنان کمر که دانی من بی ادب گشاییم

بغزال خویش گاهی برسم که چون فغانی
قدمم رسیده از خود در ره طلب گشاییم

نمودی روی گرم و عاشق دستار خریدارم | چه کردی شمع من در آتشی انداختی بازم
پی سوز رقیبان گرم کردی مهر خود با من | بشوخی در تنور دیگران انداختی بازم
چه جولان بود آن یارب که از چشم چو بگذشتی | بکینم گرم کردی رخش و بر سر تاختی بازم
غبار من ز میدان بلا یکذره ننشسته | بجولان رفتی ای ترک و علم افراختی بازم
خلاص از حال خویشم بردی از بیگانه و بیرون | که در خیل اسیران دیدی و بشناختی بازم
دو روزی پرده بودی از بلا دوم | بیکبارگی آن شوخ بلا در باختی بازم

فغانی رشته بودم چند روز از طعن بد گویان
دریغ سودا در آوردی و رسوا ساختی بازم

سبب دارم از دل داده تابی که من دانم | بگریه میکنم گلگشت مهتابی که من دانم
دل راحت طلب شد کام خواه و من [illegible] | کنم خو[illegible] جای معشوق نایابی که من دانم
خورش آن نی که چون وا کردی شمع خود کردم | رقیبان از رشک سوزد در تب و تابی که من دانم
همان مرحبای بیگانه جو می‌بینم چندانی | که لفظ طعن میگویم ز هر بابی که من دانم
بیک جا عهد کرد به بزم تو روزی شود یا نه | کشم از زهر چشم غیر تلخابی که من دانم
بترک سجده ظاهر نخواهم کافرای منکر | که پنهان حالتی دارم بمحرابی که من دانم

از دل بیرون آورد و کوشش کن ... فاروق طلب
جدا کن ... دو جشن بود
... طلب

مدارای بخت و کم از جفای خشم سدار
که رفت آن عمر به غفلت و شکر جوانی ...

زر نور و زینت و دل دره تو دارد سوزم
چو دم در ناله و زاری نه شب دانم نه روز
باز چون خوانم دل خود را که آن مرغ اسیر
مانده ای غمزه و مژگان کجا که و چون مدام
نه بود دم در جدایی که نمی سد چه زراه
دور از آینه روزم از روز و شب تیره تر

وه که میسوزم چراغ و درد لبش نور دهم
زاری نالم شب از درد جدایی روز هم
رام شو در حلقه آن لطف است آموز هم
خورده تیغ جان شکاف و ناوک دلدوز هم
از لب جانبخش رخسار جهان افروز هم
بخت روز افزون و نازنم دولت فیروز هم

درد و داغ عاشقی کردی فغانی اختصار
زار میمیر از جفای گلرخان میسوزم هم

دارم دم گرم و دم تقریر ندارم
هر دم بخیال و گرم دل رود از دست
آن به که حسن بسته گذارم گره دل
از عشق چه امان کنم تو به که نتوان

دریاب که میسوزم و تدبیر ندارم
بس خواب چنین دیده ام و تعبیر ندارم
پیش آن دست بسر رشته تقدیر ندارم
من طاقت شرمندگی پیر ندارم

در بزم تو ای کشم از دل چو فغانی
یارای غزل خواندن و تقریر ندارم

ای غنچه تو چشمه نوش و نبات هم
پروانه چراغ تو باید شب وصال
از لعل جانفزای تو امید و بیم قول
بگذار تا نظاره دباغ رخت کنم
کان ملالت فغانی و کوه غم

لعل لب تو آتش و آب حیات هم
نور سعادت شب قدر و برات هم
پروانه حیات و منت و نجات هم
ای حسن را جواب آمده خیر و زکات هم
وارد بیاد لعل تو صبر و ثبات هم

دوستی گر ... ای یار و ... طلب
... کام از ... ناکام ... طلب
... از خدا ... طلب

دلبرا در ... گلعذار ...
... سرگشته ... آلوده ...

رفتیم زکوی تو چو مقامی نداشتیم / دل برگرفتیم از تو که کامی نداشتیم

یکباره از وفای تو برداشتیم امید / چون از تو التفات تمامی نداشتیم

بر دل کدام روز که از همدمان تو / دردی ز ناخوشی بپیامی نداشتیم

روزی زکوی تو نگذشتیم کز در / آه کسی زگوشه بامی نداشتیم

فریاد از آن زمان که رسیدی تو سرگران / وز بیخودی مجال سلامی نداشتیم

عمرم گذشت در غم و آخر بکام دل / در گوشه به پیش تو جامی نداشتیم

روزی نشد که همچو فغانی ز جور بخت / فریاد صبح و گریه شامی نداشتیم

ز غم جای بدیدیم چون از پیچ دمی کنم / چه درد دست اگر خونی دوای خود می‌کنم

سزد گر سر نهم در دشت و از عالم روم / که در کویت من سرگشته جای خود نمی‌بینم

سودای تو گشتم آنچنان بیکاره از مردم / که یک کس در همه شهر آشنای خود نمی‌بینم

من حیران بکوی آن پری از تماشائی / که هرگز جانب محنت سرای خود نمی‌بینم

کو هی یاد یا رب در گلستان / که هر کی یا همیت در هوای خود نمی‌بینم

نشان غنچه ای بوستان از دیگری پرسید / که من جز خار و خس در پیش پای خود نمی‌بینم

بزاری چون فغانی میزنم دست دعا بر سر / که خیری در تمنا روای خود نمی‌بینم

دلم میانه خون جام لاله گون چکنم / شراب در کف و سوز تو در درون چکنم

با آتش [illegible] چون نیروی از دل / بهرزه داغ دل خویش فزون چکنم

[illegible] که تر اهمراه خود سازم / ولی بکج روی بخت واژگون چکنم

[illegible] شه دیوانگی گرفت [illegible] / دگر بر نقع پریشانیش فسون چکنم

خیال تو دگر آیم برون ز ظلمت هجر / نگشت شمع جمال تو رهنمون چکنم

مرا که گوش به آواز مرغ نامه برست / نوای بربط و آهنگ ارغنون چه کنم

مگو که ناله مکن ای فغانی از غم یار / زیاده میشود م آتش درون چه کنم

گل کشت خون و داد بگریه سزای چشم / چشم بلای دل شد و دل شد بلای چشم

از خشم خویش چو بتو بجان آمدم بجای / خشم از سرم برون کن و بنشین بجای چشم

[illegible] شت و بار نماند بجنگ مرغ / تا شد دل رمیده مرغ آشنای چشم

همچون [illegible] دیده مرا از غبار تو / خاک سیه نشسته بجانم سرای چشم

تا چشم بار کرد فغانی بروی تو / بیچاره کرد جان و دل خود فدای چشم

شب آمد هر کسی را روی در کاشانه ام / مرغ دیوانه گردم تا کجا ویرانه ام

منم آن ناتوان موری که نتوانم کشید آخر / بعد سرگشتگی از خدمت گردانه ام

شب هجران که آید بر سرم از شهر شور دل آگهی / هم از گرد چراغ خود دگر پروانه ام

دمی گر شوق آن لبهای میگون گیرد آیم / [illegible] سازم از خوناب گریه پیمانه ام

فغانی از رفیقان روی گردان کرد اوراست / بکوی دلبری یا گوشه ویرانه ایم

شبی که در نظر آن طره خمیده کشم / هزار بار بجان بوسه دیده کشم

مرا چو غنچه وصل اندعای صبح دمید / چگونه منت گلهای نو دمیده کشم

نیافت خاطرم آرام چون ز بوی گلی / درین چمن نفسی چند آرمیده کشم

مرا که میچکد از دیده خون دل بگریه / ز دست ساقی گلرخ می چکیده کشم

جریده میروم این راه دور و درد شکست / که خط نسخ بمضمون این جریده کشم

دلم رمیده فغانی کجاست همنفسی / که ناله بر اثر دل رمیده کشم

[illegible]

[illegible]

رفتیم و هرچه بود بعالم گذاشتیم
دنیا و نعمتش همه با هم گذاشتیم

قطع نظر ز حاصل ده روزه جهان
این منزل خراب مسلم گذاشتیم

گنج زمانه چون بکمال شفقت و وفا
دست شمار ازین درم کم گذاشتیم

گل رنگ مانده است که چشم از سرش
می بیتو خوش نبود همانندم گذاشتیم

در غم سفید کرده گشتند زیر خاک
موی سیاه را که بماتم گذاشتیم

ما و دل شکسته و کاخ صد هزار داغ
جام جم [illegible] در انجمن [illegible] گذاشتیم

بردیم چون فغانی ازین انجمن خمی
عیش جهان بمردم بیغم گذاشتیم

ما خویش را بجنگ ملامت سپرده‌ایم
از لوح سینه حرف سلامت سترده‌ایم

جان داده‌ایم و باز و [illegible] کرده‌ایم
خون خورده‌ایم و نام غرامت سپرده‌ایم

اندوه روز هجر و بلای شب فراق
از فتنهای روز قیامت شمرده‌ایم

هرگز بآرزوی دل از ساغر هوس
یک جرعه بی‌خمار ندامت نخورده‌ایم

شد سالها که زنده بعشق تمام
از صد هزار سنگ ملامت نمرده‌ایم

مجنون صفت بوادی حیرت علم شده
در راه دوست پا بعلامت فشرده‌ایم

از نالهای گرم فغانی در آتشیم
وز آه سرد اهل کرامت فسرده‌ایم

چه خواهد شد مرا امشب الهی زرد عجب دارم
سرشک لاله‌گون و چهره زرد عجب دارم

[illegible] گرد با یار و حیران مهره عقلم
ازین منصوبه مشکل جان بدر برد عجب دارم

[illegible] کنان میروم در پی آن کج کلاه سرکش
سرآشفته در راه جوانمرد عجب دارم

یکی بکشای بخراج نامه در دمن و بنگر
که در وصف رخش هر ورق [illegible] عجب دارم

[illegible]

زگشت باغ چه آیی بخاک من کلاهی زن | کز آن دامن نازکی نیز گل که عجب دارم
شبنم در باغ خندان گل شکفته اگر گریه کنان | ببین امروز که مهر سه آورد عجب دارم

بر آن بسیار دامانی خواهم که خوابم سحر دردی
فغانی با جگر دردم سرد عجب دارم

سحر زمیکده که باغ درد ناک شدم | براه دوست فتادم چو ابنک و خاک شدم
چراغ تو بزم من شمع روی ساقی بود | که زد بخرمنم آتش چنانکه پاک شدم
براه دختر رز بر نخاستم چندان | که پایمال حوادث چو برگ تاک شدم
زدلق زهد فروشان نیافتم خبری | فشاند دامن رندان جامه چاک شدم

زبس که همچو فغانی کشیده ام دم گرم
اثر نماند زمن سوختم هلاک شدم

غمت خوردم که روزی با تو چو گل عیش کنم | زخون وقت گل آید در شمار خار و خس باشم
مرا از سوختن شد دولت پروانه حاصل | چرا چون دسته عیش با چو مگس باشم
مرا جذب عنایت میبرد در حرم وصل آخر | ... چند روزی از قبیله بازپس باشم
... میکند هر کس که می بیند مرا با تو | ... یک جان که من دارم زبون چند کس باشم
درین آب و هوا مرغ دلم هرگز فرو ناید | مگر از دانه خال تو در دام هوس باشم

از خون نیست در فریاد من شبهای تنها
فغانی تا بکی در ناله از فریادرس باشم

دلم صد پاره و نقش تو بر هر پاره دارم | زچاک سینه بر هر ... نظاره دارم
چه گر صد چاک دارم بر جگر هر پاره داغی | اگر زین بیش جرح ... آرزو دارم
فلک صد بار اگر در آب و خاکم تخم غم کارد | برایم خوشی ... من هم دل ...
منم آن لاله خود رو که دور از نوبهار خود | پنبه بر ... کوه و سر بر خاره دارم

جواب نامه گر جانان رسید این بود عنوانش | که من بر سر سنگی چنین آواره دارم
هزاران چاره چون ضایع گشت و یک دردم نشد ساکن | کنون دردی که از پهلوی هر چاره دارم
[illegible] و رسم پریشانی به از این کس نمیدانم | که دل در حلقهٔ زلف پری رخساره دارم
گریبان چاک و دست و حلقهٔ زلف صنم در دست | چنین معشوق عاشق پیشه میخواره دارم

چراغ پاسبان کوی را مانم درین شبها
که صحبت چون فغانی با مه عیاره دارم

تا بکی در کنج خلوت گرد بی حاصل خوریم | خیز تا این سجدها در سایهٔ سروی کنیم
صحبت زاهد خوش است اما گلستان و گلشت | چند در یک خانه بنشینیم و برهم [illegible]
در دل اینجاست کان ساعت که محشر [illegible] | تا اگر گردیم پنداری که بیرون در زنیم
در حقیقت رند و عابد هر دو نزدیک همند | مشکلست اینجا تفاوت بلکه از یک گوهریم
عارفی باید که سر عشق دریابد تمام | فکر ما دور است ازین معنی که رند و ابتریم
ذره بر افلاک رفت و ما ز خاک افتاده خوار | با چنین مهر و وفا از ذره هم ما قاصریم

مجلس [illegible] درد دل
این حرارت [illegible] دیگر که ما خود [illegible]

صبح پروانه هم در خواب دوش کاش میمردم | که روز از مستی می این همه خجلت نمیبردم
[illegible] تو چو بوده آن نشکرم هر دم [illegible] | که از بهره در مستی لبت را نام میبردم
کشم صد انفعال از خویش و هم از [illegible] | چو یاد آرم که در مستی سگ آن کوی آزردم
بسم [illegible] رنجانیدم از خود [illegible] | چه کردم کاش خون میخوردم و این می نمیخوردم

فغانی یار چون پی شد ملول از گفتگوی من
چرا اول باه و ناله جان بر لب نیاوردم

بحالی بس عجب شب زاجران بر خویش افتادم | شد او با صد چراغ آرش و من در آن آتش افتادم

شاه دین مرتضی علی که شدش
بهزاران زبان ثناگر گل

[illegible]

بحال مرگ بودم صبحدم چون حاتم از جا — براهش بسکه شب بر پای رخش کرش افتادم
دلی می باید و صبری که آرد تاب آن جولان — گرفتم آنکه من هم در عنان ابرش افتادم
بهر نوعی که خواهی شیوهٔ دست و کمان بنما — که من بسمل هم از شکل میان ترکش افتادم
کبابم کرد و میسوزم هنوز از صحبت سرکش — مرغ وحشی کجا در دام این آتش وش افتادم
خرابم داشت دوش آن آشنا دل از خنده — همه شب سر گران از نشئهٔ شراب بیغش افتادم
فغان از شب که میزد آن بام آن غمزه بی پروا — نمیدانم چه گفتم کز نیستان هاتوس افتادم

بوی درد از کلش افلاک می آید برون — لاله دل سوز و گل آشناک می آید برون
من بامید که این قطره میریزم ز چشم — کوری چشم نمانش خاشاک می آید برون
جمله خوبان فتنه جو باشند یا سلطان من — اینچنین عاشق کش و بیباک می آید برون
روز صیدش آهو از دشت و کبوتر از حرم — بر امید جلوه فتراک می آید برون
کس ندارد خرقهٔ تقوی درست از بزم عشق — یوسف از اینجا گریبان چاک می آید برون

گرچه در آلودگی [illegible] افسانه شد
چون گلش پاک از آتش [illegible] می آید برون

لاله مشک آمیز و گل مشکین نفس خواهد شدن — بلبلان را دیدن بستان هوس خواهد شدن
ناز با ما کن که منت طفلی ناز تست — آنقدر وجهی که ما را دسترس [illegible] خواهد شدن
این همه ناز و سرافرازی که دارد نخل تو — میوه اش کی روزی [illegible] کس خواهد شدن
گر چنین میخواره وادی باش خواهی زیستن — عاشقان را خانه تاریک [illegible] خواهد شدن
بر نمیدارم دست از دامنت گر خون شود — اینچنین شوقی [illegible]
با من ناکس [illegible] این رد [illegible] — هر کجا آتش حریف خار و خس [illegible]
از پی آب حیات آمد فغان [illegible] — همچنان لب تشنه اما با رسش خواهد شدن

[illegible]

۸۷

[illegible]

چو در رسید قدح ساقیا شراب رسان | اگر حریف منی آب را بآب رسان
بی جام جم و آب خضرای ساقی | که جرعه‌ئی تشنه خراب رسان
چه حاجت بشمع و چراغ چون می هست | [illegible] خرام و صراحی بماهتاب رسان
چو ذره از سر این خاکدان دو دل برخیز | کلاه گوشه عزت بآفتاب رسان
ثواب کعبه نبخشند بی مشقت راه | بیاو دست بدین حلقه رکاب رسان
بتاب دامن و از لطف قطرهای عرق | شکسته‌ئی بکف نگار گل و [illegible] رسان

جناب پیر مغان قبله قبول دعاست
بروح نثار فغانی بدان جناب رسان

شکفت لاله تو هم عطر در شراب افشان | بجام ریز می لعل و گل در آب افشان
نسیم گو ورق گل باهل مجلس ریز | تو گرد دامن خود بر من خراب افشان
بزم وصل چو روشن کنی چراغ صبوح | بخند چون گل و دامن بآفتاب افشان
تراکه دولت بیدار داد [illegible] | [illegible] و جرعه با تو دکان خواب افشان
دهن بشوی و طرز دیا سخن و [illegible] | سخن بگوی و نمک بر دل کباب افشان
بسوز غالیه و مشک تر بر آتش ریز | بخواه ساغر و بر برگ گل گلاب افشان

بکدرست فغانی صحیفه دل تو
بمی غبار کدورت ازین کتاب افشان

ساقی در [illegible] نظری بر ایاغ کن | یعنی بیار مرهم و درمان داغ کن
کشت [illegible] که باد مراد حاست | اختر دلیل شد طلب شب چراغ کن
ای [illegible] مشکین بر سبوی | بستان پیاله و علاج دماغ کن
از جام لاله مستم و از بوی گل خراب | باور بمیکی سخنم گشت باغ کن

[illegible]

مردم در اسطار و همایی نشد شکار   ای چرخ استخوان هم اکنون زاغ کن

در بزم عشق نیست فغانی دگر قرار
می زور کرد و روی بکنج فراغ کن

رخ بر فروز از می و گلگشت باغ کن   هر دل که سوز عشق در و نیست داغ کن
کشتی روانه ساز که باد مراد خاست   اخگر دلیل شد طلب سحر اغ کن
هنگام گل خاست نغمه بلبل ز شاخ گل   در جام لاله گون می چون چشم زاغ کن
دود چراغ مدرسه تا چند ای فقیه   جامی بنوش و چهره چو نور چراغ کن
آن جوهر نفیس که از دیده غایبست   شاید که در کنار تو باشد سراغ کن

تا در چمن کلیست فغانی مرو برون
گل چون نهاد روی بکنج فراغ کن

مردم از بزم طرب ای دلنواز آید برون   چون مرا بیند رود وز ناز و باز آید برون
چون برون آمد بقصد کشتن آن سرو ناز   جان باستقبال او با صد نیاز آید برون
خوش دلم از سنگ پیدا شد که لطف نهفت   هر چه از دست بتان عشوه ساز آید برون
بگذرانید از سر کوی آن تابوت مرا   بو که بر عزم نماز آن دلنواز آید برون
عمر کوتاهست و راه وادی هجران دراز   جان کجا زین وادی دور و دراز آید برون
نیک بشنو گر کسی درد نهان دارد خبر   ناله کان از درون اهل راز آید برون

از دل گرم فغانی میتوان چشم دراغ
تا دمی باقیست آه جانگداز آید برون

هر سر چند یار ار چمن دانستیم و آن بودن   دمی هم بر مراد درد مندان بودن
بروی بلبلی گر بشکفد گل میکند کاری   چه شد باری بروی خلد خندان بودن
ز محبوبان کسی را من اندام خوب آید زبان ترکی   و گر نه خود بدل سختی چو سنگ این مسلمان بودن

[illegible]

[illegible]

شراب گر نمی بخشی بگفت تلخ خرسندم — ز سروقدی حریف آب دندان میتوان بودن
بسند خاطر خوبی نگشتم گرچه جان دادم — عجب گر با چنین مشکل پسند آن میتوان بودن
رها کن ترک عقل و هوش اگر اسباب غنائی — فدای راه این بالا بلندان میتوان بودن

مصاحب نیستی بگذر فغانی از می و مجلس
برون در طفیل تیغ بندان میتوان بودن

تا کی شود نقاب رخت لباس من — آتش زنید بهر خدا در پلاس من
این غیرتم بکشت که چرا با چنین جمال — شکری نگوید از تو دل ناسپاس من
با آنکه یکزمان ز برابر نمی روی — گریه بسوزد دیده حق ناشناس من
نتوان رخ تو دیده و نتوان بوی تو شنید — دیگر برای چیست ندانم حواس من
صد بار تیغ هجر کشیدی و همچنان — می آید از پی تو دل بی هراس من
خونابه تا بکی خورم ای عشق بی زوال — من بیخبر شدم تو نگه دار پاس من

هر لحظه مستی دگرم میرسد ز عشق
این باده [illegible] فغانی [illegible] کاس من

می آمد و در نظرم پری چنین — میرم [illegible] سایهٔ [illegible] چنین
هر لحظه پیش سوزم از آن حسن دلفروز — کم بوده در چراغ کسی روغنی چنین
[illegible] در پی شکار و حریفان پیاده — مردن مراست در پی صید افکنی چنین
از بوستان دهر نچیدم گل مراد — بس پیش ابروی شدم از گلشنی چنین
خاکم [illegible] غم خال سبز تو — یکدانه روزیم نشد از خرمنی چنین
[illegible] پرسش هر دو [illegible] — یوسف نداشت نکهت پیراهنی چنین

در غصهٔ [illegible] سوز فغانی سری برآر
عمری برای شستن [illegible] مردنی چنین

[illegible]

[illegible]

ما کس و تو در پی بد گفتن اینچنین — تا کی خطاب ما نید رفتن اینچنان

صد رخنه کرد در دل ما تلخ گفت — جا یک نشد کسی بگهر سفتن اینچنین

تا چند صلح و جنگ چه داری نگار ما — چندین اینجهان و بر آشفتن اینچنان

مگذار در دلم گره ای گل چو آمدی — از حیث شرم کردن و نشکفتن اینچنین

گاهی غباری از دل ما کم کن ای پسر — کاین خانه شد خراب و نارفتن اینچنین

بسیار هم مثال فغانی چه کار گشت
با ما همی کشیدن و نهفتن اینچنین

منم و دو چشم روشن برخ تو باز کردن — ز نعیم هر دو عالم در دل فراز کردن

قدمی بهشتی خود ز دست قصه کوته — بخیال کعبه تا کی ره خود دراز کردن

چو تو صبح و شام خوانی بحرم دلیل ما را — چه ضرور رفتن ز ره سفر حجاز کردن

تو گلی و من ز بوت چو نسیم صبحگاهی — بچه رو توانم ای گل ز تو احتراز کردن

قدمی بریده ام نه که بو دلنشان دو لب — بسر نیاز مندان گذری بناز کردن

چو ز راز خیال لعلت منم و دلی پر آتش — نفسی بر زد روی زدن و گداز کردن

بنعیم هر دو عالم نکند بدل دعایی
نظری بناز منی ز سر نیاز کردن

شبی ای شمع مه رویان گذر بر سر ما کن — بچشم مرحمت یکره نگاهی بر دل ما کن

شدم بسمل ز شوق لعل جانبخش تو بسم الله — مسیح من دمی در کار جان بسمل ما کن

بمحراب دو ابرویت دعای من همین باشد — که یارب این جوان یکشب چراغ محفل ما کن

بکار مشکل عشق از جهان بار سفر بستم — خدا را چاره در کار دل مشکل ما کن

بهر کامی که مانم در رهت صد کام پیش آید — بیا نظاره اقبال و بخت مقبل ما کن

ز آب دیده چون خاک وجودم گل شود یارب — فروغ عشق آن گل همره آب و گل ما کن

[illegible]

89

[illegible]

زتوبت فغانی میرود فریاد در گردون
بیا ای سرو دهلی بر صدای گل کن کن

چراغ دل چو دود در بزم مردم خانه کن — کرشمه چشم مست آنجا دمی باوا مکن
مردم چشمی مشو غایب ز دیده ای پری — از خیال خود مرا دیوانه و رسوا مکن
روی خود بردار مست شود مرا خطای حسن — گرد بی گردم بروی زرد من پیدا مکن
دامن از دستم مکش امروز و از فردا بس — داد مظلومی بده امروز را فردا مکن
حال دل چون گویمت مشغول باز خود مشو — بشنو از من خویش یکبار ای پری پروا مکن
من سگ کوی توام هر شب برابر با رقیب — در میان مردم زین بیشتر رسوا مکن

عشق می بازی فغانی با بلای گل رخان
یا هوای وصل خوبان کهی بالا مکن

فصل خزان گذشت و رخ زرد من همان — بلبل ز ناله ماند و غم و درد من همان
رنگ از رخ چمن شد و برگ از درخت ریخت — وین داغ کهنه بر دل پر درد من همان
گشتم غبار [illegible] از — شد بر راه او اثر گرد من همان
نتوان بصد چراغ دلی در زمانه [illegible] — بر اوج دلبری به شبگیر دمی همان

نقص مراد خویش فغانی بیافتم
ما دست با فلک بعقب نرد من همان

ریخت شکوفه و مرا گریه برای او همان — غنچه شگفت و در دلم خار جفای او همان
هر طرف [illegible] گلی خاست برای بلبلی — در دل خاکسار ما تخم وفای او همان
دا[illegible] فسون ز نیامد از جنون — قطع نظر نبود نشد بست دوای او همان
[illegible] رسیده را آیه گشت تیغ تو — بود بمنزل عدم [illegible] استمای او همان
شد ز نظاره رخت هوس فغانی ای صنم — هست نطاق [illegible] دست دعای او همان

[illegible]

مرو با همنشین دیگر که در آتش من کن
چراغ کلبه را از داغ دل دیوانه من کن

برون آ شمع من امشب چراغ انجمن گردد
فضای کوی خود بر عاشقان وادی ایمن کن

ولی دارم به سان آینه ای طوطی گویی
ساحول صورت [illegible] دیگر بیان [illegible] کن

فکندم خار خاری [illegible] دل از نظاره روشن
من دیوانه را [illegible] آهنگ [illegible] کن

تو پاکی ای که ره داری بگرد کعبه کوی
دعایی در حق کار من آلوده [illegible] کن

بشام غم مبدل گشت روز کور عمر [illegible]
فغانی گر ندیدانی نگاهی سوی او [illegible]

اگر یاد آرمش روزی که از دل غم رود بیرون
غمی آید که باز هم نخواهد از عالم برد بیرون

بود از مردنم دشوارتر دلسوزی همدم
چه باشد گر ز بالین من این ماتم برد بیرون

خوانش سینه افروز [illegible] نار طبیبانم
خوشا بیهوشی کز دل غم مرهم کرد بیرون

هم از نظاره اش روزی رسید آدمی [illegible]
کسی جان از بلای عشقبازی کم برد بیرون

چنان بی صبرم از روی [illegible] شمع رسد بر سر
نخواهم گر ز من [illegible] برد بیرون

چنین قهری که دارد از فغانی [illegible]
عجب گر مجلسش یکدم دل از غم برد بیرون

بمن پرسش کی روزی [illegible] رسید آخر رسید از من
که فریاد و بلا در عاشقی چیزی نبود از من

زبس خواری که امشب دور از و با خویشتن کردم
بمن هر کس که روزی دید شاید دل برد از من

بر غم من کشد هر دیگران شیر و شکر [illegible]
که در روز جزا خواهند خون [illegible] از من

همچون دل پنهانی در کنار خویش [illegible]
چو وقت [illegible] گر ز یک گل [illegible] کشید از من

بخواری مردم و یکره نگفت آن [illegible]
که بر دادن [illegible] حسرت [illegible] از من

بر دم بارها [illegible] دشمن [illegible]
که از عشق و جنون بر [illegible] از من

نگردد رام اگر چه [illegible]
سیه چشمی که همچون آهوی وحشی رمید از من

علوم چون فغانی دور از او طمع کوتاهی
اجل کوتا کند کوتاه این کف و شمشاد است این

دود هوا رفت کلکول از گلستان
رگ بسته ما مسطران کرم مکس رحش
هر صبح فرو رانتری از آه آتشین
نالان دل من نغمه داود نه آید
بر جام مراد دگران چشم چه داری
هر مرغ گلی دید درین باغ و بهاری

خون میکند و میرود ایا چه کس است این
آهسته رو ای ترک نه زود دار بس است این
برخور که هنوز راز دل ما نکشف است این
آزاد کنیدش که نه مرغ قفس است این
همت طلب ای دل همه را دسترس است این
مائیم و فغان کز دگران بار بس است این

در خرمن خود بهر گلی دزد دی آتش
می سوز چه تدبیر فغانی هوس است این

بیا بشیر و کنعانیان سلام رسان
... اختر شناس من ...
غریب بی پر و بال ...
درین جهان دو سه روزم بحال خود بگذار
کریم مجلس ما سلسبیل می بخشد
روان روان بقدح ریزی که مخمورم

ز بزم وصل به بیت الحزن پیام رسان
که آفتاب مرا بر کنار بام رسان
... لعبه که خضری بدین مقام رسان
ز صد هزار نگهی ای فلک بکام رسان
قدم درون نه و خود در ابکند و جام رسان
بکشت تشنه ما آب بی لجام رسان

چه سک و نام فغانی در آنکوچه عشق
ز گریه سیل به بنیاد سنگ و نام رسان

تا کی ... رهو اشنود بوی پیرهن
بها در انجلوت عاشق که کو شمع
بکذار ای بهار جوانی زکات حسن

بیش ای که ز قبا شنود بوی پیرهن
میرد گر از حیا شنود بوی پیرهن
کاین پیر مبتلا شنود بوی پیرهن

[illegible]

دامنکشان گذشتی و بر حال ستیر / یوسف کجاست تا شنود بوی پیرهن

پیغام آشنا دل آشنا رسد / بیگانه از کجا شنود بوی پیرهن

معنی یار اگر شنود همدم شیر / مست لقا چرا شنود بوی پیرهن

خوش آن دل و دماغ که از چید [illegible] / از غایت صفا شنود بوی پیرهن

در وادی فراق فغانی ز [illegible]

از هر گل و گیاه شنود بوی پیرهن

شود صد سوز پنهان پیدا از داغم تو / گر داغ دل بود آیینه گیتی نمای من

روم از شهر و چون مجنون نهم سر در بیابانها / اگر نه غیرت عشق تو دامن گیرد مرد من

هوای آن گلم سوی گلستان میکشد ورنه / مرغ دیدانه [illegible]

نهالی گز سر سنگ آشیانم [illegible] / برآرد آتش آه [illegible] وادی ایمن

فغانی از کجا در جرعه وصلت [illegible]

که در بحر غم [illegible] خونابه تا [illegible] در تن

جمال و جاه داری سر چه خواهی میتوان کردن / [illegible] دست [illegible] میتوان کردن

[illegible] آیینه دارد صفا آیینه رویت / [illegible] جلوه [illegible] میتوان کردن

چراغ سنت از نور الهی شد جهان روشن / گران نظاره صنع الهی میتوان کردن

برین خط گر ماهی آفتاب آورده بیرون / کرشمه بر سپیدی و سیاهی میتوان کردن

کله کج کرده تا کی بگذری دشمن گری برما / خدا را با کرچنین کج کلاهی میتوان کردن

تماشا گر چه آه زرد روی بار میآرد / بر آه لاله رویان چهره کاهی میتوان کردن

درین محفل که هر ساغر [illegible] طوفان [illegible] / کجا دعوی زهد و بیگناهی میتوان کردن

فغانی گر غباری در دل است از غم دوران

بیک جام لبالب [illegible] میتوان کردن

۹۱

[illegible]

روز از حوز زونتر کندم کردو بمن | بخت فیروز نگر طالع روز افزون بمن
در دم تشری خاست از هر قطره اشک | از دیده گریان و دل پرخون بمن
ای که از لیلی کم گشته نشان می‌طلبی | قدمی پیش نه و بادیه مجنون بمن
هر کجا سبز خطی هست تماشا آنجاست | نقش چون دل زبان قلم بیچون بمن
آب حیوان ببرد زنگ از آینهٔ دل | نوش کن باده رنگین و رخ گلگون بمن
دست کوته مگر از گفته سنجیده بشنو | جامه پاره چه بینی سخن موزون بمن

خیرو همراه فغانی بور میکده آی
خسته چند جگر سوخته در جیحون بمن

همچو مجنون در بیابان وطنم خواهد گشت | گرد بر گرد دم زمرغان انجمن خواهد شدن
گر چنین بر حال من خواهد نظر کردن همی | استخوانم طعمهٔ زاغ و زغن خواهد شدن
آه نهانم تمام آینهٔ دل تیره ساخت | این سیاهی کز روی داغ من خواهد شدن
هر شب گریه کند صد بار خسرو جان فدا | خطه عشقش بنام کوهکن خواهد شدن
آنکه از تیر نگه خون [illegible] | [illegible] پیشانی بوی پیرهن خواهد شدن
من نمیگویم سخن شاید که خود رحم آورد | ورنه آه و در بیابان [illegible] خواهد شدن

مست و شیدا شد فغانی از تماشای گلی
چند گاهی همدم مرغ چمن خواهد شدن

بهار است ای سرشک از دیده من عزم صحرا کن | برای لاله رویان برگ سیر چند ها کن
قبای سبز گون پوشیده چون سوی چمن آید | نشین و سوسن آزاده را بند قبا وا کن
ز هر جانب بود در جلوه آن شاخ گل نرگس | چه در حیرت فرو رفتی زمانی چشم بالا کن
[illegible] سوی عاشقان خشمان چو نرگس | دلا درهای رحمت باز شد چیزی تمنا کن
چو اوراق شکوفه در چمنها باد [illegible] | فغانی گفتگوی دلبران سیم سیما کن

[illegible]

ای رخ جان شیرین ترا آغاز سرکش روئی مکن / با چنین روی نکو آهنگ بدخوئی مکن

ما با آب دیده و خون دلت پرورده ایم / سرکش ای ساقی گلعذار و خودروئی مکن

بارها گفتی دلت را از جدائی خون کنم / جان من این را مگو یا هیچ گو گوئی مکن

یارب از روی نکو هرگز نیاید روز نیک / آنکه میگوید که با عشاق بدخوئی مکن

چون نمیخواهی دلم را از جفا آزرده / سرو من جای دگر اظهار دلجوئی مکن

در نمیگیرد فغان در سینه چشمان تو / پیش این شوخان سحر انگیز جادوئی مکن

مجو ای دل بخور از بهر تسکین داغ من / مگر آنکه در شبهای هجر آرزو دوی داغ من

دلم گر داغ هجران سینه میخاره وش / که هرگز سوی گلشن ره نخواهد برد زاغ من

بداغ بیکسی زانسان گرفتارم که گر روزی / نگردد هیچگه پروانه هم گرد چراغ من

که جوید از من سرگشته بی درد وادی هجران / مگر زاغ از هوای استخوان گیرد سراغ من

شود همچون دهان زهره ام از بیم هجر ایمن / که زهر تلخکامی کرده دوران در ایاغ من

تنها تو سرکش و دل خودکام من همان / ناز تو همچنان طمع خام من همان

در حسرت وصال تو امروز و شب گذشت / در روزگار هجر سیه شام من همان

هر قطره چشمه شد و هر چشمه آب خضر / وز باده مراد تهی جام من همان

هر خوار و خوش شیر و شکر با حریف خویش / بد مستی حریف می آشام من همان

همدم ز صید خود همه در سایه همای / خالی ز شاهراه پری دام من همان

همسایه را ز پهلوی من خانه شد خراب / فریاد جغد بر طرف بام من همان

من خود ز انفعال شدم در زمین فرود / خندان لبش بطعنه و دشنام من همان

گردم بگرد دوست چو پروانه گرد شمع / واصل شوم مگر بود آرام من همان

۹۲

[illegible: diagonal marginal verses, upper block]

بر دم نشان خویش فغانی ز رنگ عیب
بر هر زبان رود به بدی نام من همان

چه باشد عاشق خود را بغمها مبتلا کردن — بصد خون جگر بیگانه را آشنا کردن
ز گرد راه خوبان میفشاندم دامن تقوی — چه دانستم که روزی خواهم آنرا توتیا کردن
چه حاصل ازین همه فسانه مهر و وفا یاران — چو نتوان درد دل مسکین او که دره چاک کردن
اگر صد سال افتم چون گدایان بر سر راهش — همان دشنام خواهد گفت و همان ناشناسی کردن
من و دردی بروی درد و داغی بر سر داغی — چه بیدردی بود در عشق تدبیر دوا کردن
بجای قطره گوهر در کنارم ریختی دیده — اگر ممکن شدی از گریه تغییر قضا کردن

فغانی گر تبرّی ساز بیند در عشق پری رویان
جفا از بیوفایی دیدن و ما بس وفا کردن

چشم من از نظاره آن لعل مشکبو — چون نافه ز نیست که خون میچکد ازو
یکقطره خون سوخته خاکم گر نیست — هر غنچه بنفشه که بینی بطرف جو
خواهم چو گل سفینه دل را ورق ورق — هر یک ورق ز دست نگار نوشته خو
تو شاه تخت دفتر حسنی و معنی است — خلق جمیل و خوی خوش و صورت نکو
هر نازکی که بود نهان در نقاب حسن — حالت نمود از شکن زلف مو بمو
ذوقا به که میکشم از تیغ عشق تو — چون آب زندگی بگلو میرود فرو

البسته فغانی و احباب مستمع
طوطی تویی درین شکرستان سخن بگو

دارم جوانی هوای بسی خوب رو درو — یکقطره خون گرم و هزار آرزو درو
آیینه ایست دایره خط سبز تو — کز غایت صفا نتوان دید رو درو
نقاش صنع نقش دهانت ز نازکی — پرداخت آنچنان که نگنجید مو درو

[illegible: diagonal marginal verses, left and lower blocks]

[illegible]

دهن زدی بجبر عوده دلم نیاز — پیچیده است چون گل نورسته بدرد
بستم در دل از جهت آنکه جای نیست — تا عیره نیاورد از نسیم سود درد
بر شمع آفتاب زند خنده از طرب — سر دل کر تافت پرتو رویا نکو درد

رزمی که خفته آند حریفان بخواب خوش
خاموش به فغانی افسانه گو درد

عرق بچکید زر و بش چو آفتاب فرو — چنانکه از ورق گل چکید گلاب فرو
خطت چو سنبل مشکین بود بسحر خیزی — گرفته هر طرفش تیغ زماهتاب فرو
بر آمدی چو مه چارده بگوشه بام — ز انفعال رخت رفت آفتاب فرو
که نیاز اسیران نیاورد آن سر — بغمزه گوشه ابروی از عتاب فرو
دمی که لذت تیغش بحلق من برسد — نمیرود بگلویم ز غصه آب فرو
کمال مرتبه شوق راست پروانه — که تا نسوخت نیامد ز اضطراب فرو

فغانی از غم دوران دگر نیازد باد
که سر ز شوق نبرده در شراب فرو

چشم گریانم که میگردد ز شوق روی تو — جا ندارد جز خیال آن رخ گلگون درد
این چه روی عالم افروز است سر سوده گر — گر لطافت مانده حیران دیده گردون درد
چیست دانی چشمه میم دهانت در سخن — نقطه موهوم و چندین نکته موزون درد
در دلم با آنکه عمری گشته خود در امتحان — دور سیاری که گویا گشته اکنون درد
عکس سیراب از باران اشکم در چمن — چشمه خونست و غلطان لولوی مکنون درد
محمل لیلی بصد زیب و صفا از آب عشق — لیک از تنگی نگنجد بست مجنون درد
چیره دارم ز دل آنکه صد جا داغ شد — داغ دیگر از کجا هر دم شود افزون درد
جا ندارد در جای ... — هر زمان درد دگر می آید از بیرون درد

[illegible]

۹۳

آن می سیمی ... [illegible]

گلشن کویت که جای عیش و بزم عشرت است
تا یکی باشد فغانی با دل پرخون درو

ای ز ... سرهٔ نهان فتنه در ابروی تو
فتنه را در گوشه دارد نرگس جادوی تو

کرده‌ام از موهوم خود دل پهلوی
تا جدا از خود نشینم نگریان پهلوی تو

در هوات بس که شد بر باد جان بیدلان
بوی جان می‌آید ای گل از نسیم کوی تو

چون به سرو قدت رسی ای شاخ گل دامنکشان
میرم و گیرم حیات از سر ز یک دلجوی تو

زنده میدارم شب هجران بیاد روز وصل
تا برآید صبح و بینم آفتاب روی تو

تنگم از جعد مشکینت که در شبهای غم
رشتهٔ جان مرا وصلیست با هر موی تو

بس که دارد غنچه فغانی ز رو وصل
تو شد اول دیده را از جوشش گیسوی تو

فارغم از باغ و سرو و سوسن آزاد او
وز فریب باغبان و جلوهٔ شمشاد او

دل ز ... سایهٔ بید و لب آب روان
کم مباد از سر من سایهٔ بیداد او

هر کرا افسر لعل سلطان زد به سودای عشق
هر دم آید صد بلا بهر مبارکباد او

سرخوش از جام طرب شیرین بخلوتگاه راز
غم ندارد در کمین جان ... فرهاد او

خانهٔ امید در هر جا که طرح افکند دل
آفتاب اشک غم ... شد بنیاد او

به ز لعل قیمت ما را مرسد روشن ضمیر
باد در گوش دل ما حلقهٔ ارشاد او

بلبل بستان عشق آمد فغانی در فغان
کم مباد از گلشن دل ناله و فریاد او

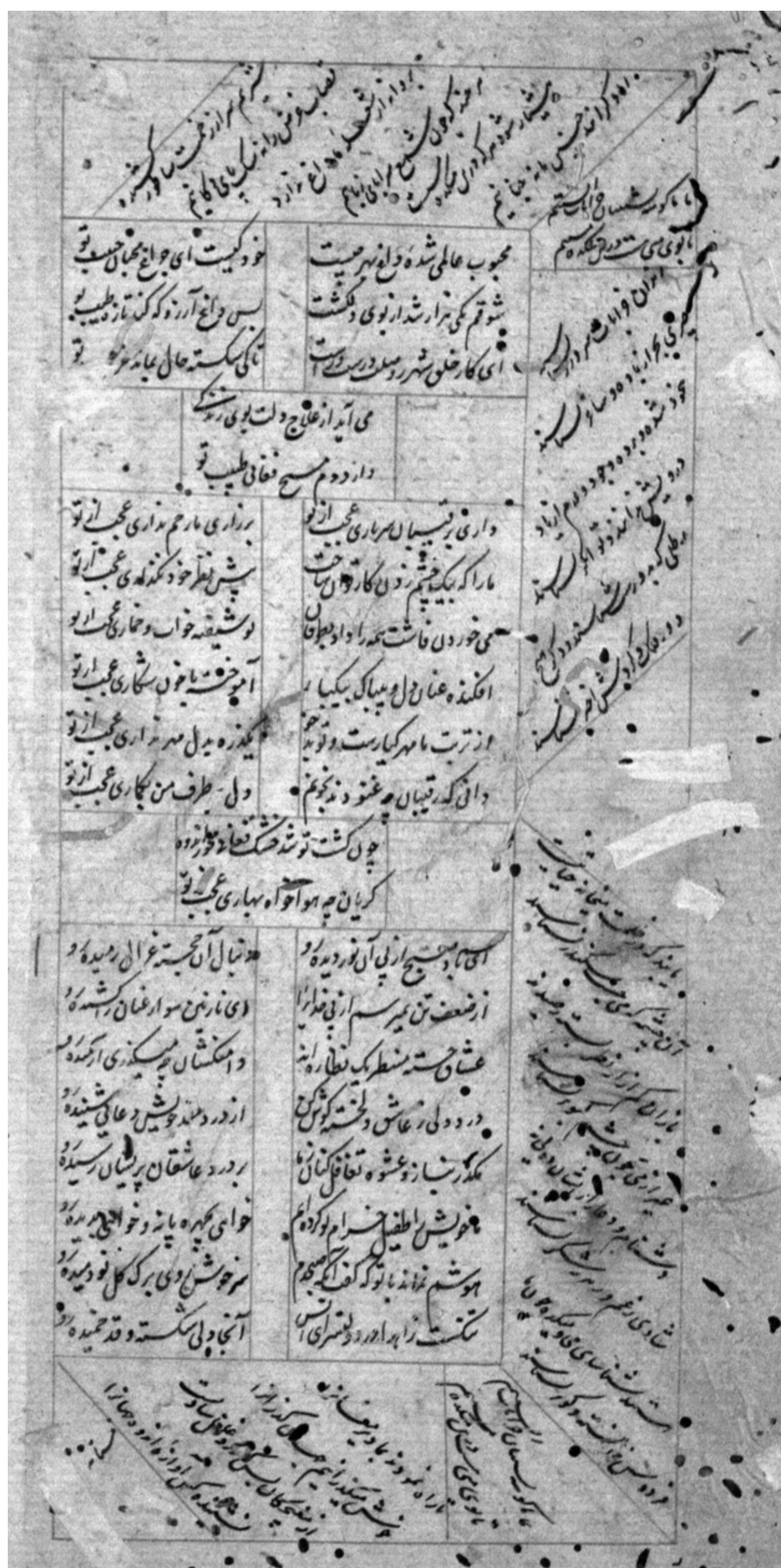
هر کرا نالیست بر برگ گلی عندلیب تو
ای غنچه شکفته فغان از رقیب تو

شرم و ادب به غمزه و ناز ... است
وز تندی رقیب عتاب ادیب تو

تو شادمان حسن و مرا عشق داغ فراغ
آتش قرین من شد و گلشن نصیب تو

با گوشه نشینان ... [illegible]
[illegible]

[illegible]



محبوب عالمی شده داغ مهر حبیب
شوقم یکی هزار شد از بوی دلکشت
ای کار خلق شهر رو میلت درست آ

خود کیست ای چراغ محبان حبیب تو
بس داغ آرزو که کشتاز طبیب تو
تا کی شکسته حال بماند غریب تو

می آید از علاج دولت بوی زندگی
وارد دم مسیح فغانی طبیب تو

داری ز رقیبان سرباری عجب از تو
مارا که بیک خشم زدی کار تو ساختی
می خوردن فاشت همه را داد دیوانگی
افکنده عنان دل و بیباک بیکبار
از تربت ما مهر کیارست و تو بد
دانی که رقیبان چه غنودند بجویم

برداری ما رحم نداری عجب از تو
پیش نظر خود نکنند هی عجب از تو
تو شیفته خواب و خماری عجب از تو
آموخته با خون شکاری عجب از تو
یکذره بدل مهر نداری عجب از تو
دل طرف من بکاری عجب از تو

چون گشت تو شد خشک فغانی جگر زده
گریان چه هوا خواه بهاری عجب از تو

ای یاد صبح ازلی آن نور دیده رو
از ضعف تن بمیر سم ازین خدا را
عشاق خسته منتظر یک نظاره اند
درد دلی ز عاشق دلخسته گوش کن
تمکین ناز و عشوه تغافل کنان ما
ما خویش را طفیل خرام تو کرده ایم
هوشم نماند با تو که گفت آنکه صبح دم
تا کشت زاهد اوردو تو سرای اتش

در دنبال آن خجسته غزال رمیده رو
ای نازنین سوار عنان کشیده رو
دامنکشان چه میگذری از رمیده رو
از درد مند خویش دعائی شنیده رو
بر درد عاشقان پریشان رسیده رو
خواهی بچهره پا نه و خواهی بدیده رو
بر خویشتن روی برگ گل نو دمیده رو
آنجا دلی شکسته و قد خمیده رو

مستانه میروی بخرابات عاشقان
راه بو آمیست فغانی جریده رو

ز تیغ ... گر کسی دامان پاک او — نشان دامن ... چشم شرمناک او
... از پیرهن ... خسارش ... — عیانش باشد حیای عاشقان سینه چاک او
رقیب تیره ... ندارد که دارد دس ... — نمید آید که آن بیگانه میجوید هلاک او
دلم تنگست بگذار ای معلم تا سخن گوید — که بردارد غباری از دلم تقریر پاک او
هلاک آن لبم تا کی دهد ساقی می ... — نه آب زندگانی میرود در جوی پاک او
رسید آن نازک ... — که از زهره ... از ... پاک او

فغانی رو ... از آن ... گرد ... حاک
که از آب حیات ... کم نیست خاک او

گر کسی باز نشد چشم ولب تو — آه ای پسر از این همه شرم و ادب تو
... ست سر انگشت گزیدم — تا روزی دندان که باشد رطب تو
نزدیک رسم ... وار ... — دشوار بود قصه من در طلب تو
زنجیر شود پاره و از جای رود کوه — زنهار که گشیدم من زار غضب تو

این سوز نه از گرمی جوشست فغانی
معلوم نکردیم که از صحبت تو

ای مست ناز از دل ما بیخبر مشو — تا آزموده ... منکر اهل نظر مشو
ساغر ... بکف ... — در قصد جان عاشق خونین جگر مشو
در کار ... اگر ... ز ... چشم کم — باری بروی غیر چو شهد و شکر مشو
باید ... بگوی که در کار عاشقان — گر ز آنکه نیک می‌نشوی زین بتر مشو
... داروروز ... ان ... — گر عاشقی فریفته خواب و خور مشو

[illegible]

سرخوش شو چو بر خرابه احباب بگذری | بنشین دمی و از سخن ما بدر مشو

بر روی گلرخان در دل باز کرده
بنشین به آب دیده فغانی و تر مشو

خط مشکین چیست گرد عارض گلگون او | شاه بیت دفتر حسن [illegible]
سبزه خط چون بگرد آن لب میگون دمید | کو مشو غافل دل دیوانه از افسون او
در حضور غنچه گو بلبل زبان بربسته دار | چون به آه و ناله نگشاید دل محزون او
سرو با آن زیب و رعنایی و نازکی | کی تواند شد برابر با قد موزون او
کمترم از ذره ور مهرش ولی چون آفتاب | در نظر دارم خیال حسن روزافزون او
درد من از ناله عشاق می یابد شفا | گو بر اضطراب که بی آهنگ شد قانون او
طرفه ما و انیست بزم عشرت لیلی ولی | شاد از آن یکدم نگردد خاطر مجنون او

زان دو لب صد آرزو یابی فغانی گر رهی
گر به تیغ غمزه نشکافی دل پر خون او

نیست یکدم که نه با ناله و فریادم از او | تا چه کردم که بهیچ روز نیفتادم از او
آه که نه دیگر از جان عزیزست مرا | کی توانم که نیاید نفسی یاد دلم از او
میشوم محو چو رو میدهدم گرد ز شوق | آه ازین سیل که ویران شده بنیادم از او
دید بزم من و دود اخگر غم رو در رفت | رفت بر باد همه منزل آبادم از او
درد دلم از شکرستان تو سوریست مدام | این چه شیریست که شکست به فرهادم از او
نیست بر من رحمت و لطف کسی غیر نظر | چشم دارم که رسد حسن خدادادم از او

٦

داشت بر آتشم آن شمع و نباشد بسرم
داغ است داغ دست فغانی و دل شاد دم از او

زهی شمع فلک در فره از تو | همه ساحر زبانان در چه از تو

اگر اینست می ای پشمینه پوشش
شود خضر و مسیحا کمره از تو

گدا یابد ز خوان نعمت خویش
تو روزی میدهی شی لله از تو

فروغ [illegible] رخسار تو از من
رخ اقبال من بیچون که از تو

چه بازیها که کردی با جهانی
تو از من غافل و من آگه از تو

زبان بست از سوال بوسه عاشق
که دیگر نشنود حرف نه از تو

بهر دیم و بگوشش ما نیاید
بجز حرف جفایی یکره از تو

سخن دانسته میگویی فغانی
زبان نکته گیران کوته از تو

تنی کز غایت خوبی زند با مهر و مه پهلو
کی نهد با عاشقان دل خسته پهلو

چو غنچه آنکه هر شب بر گل در بستر دارد
چه غم دارد که من چون مینهم بر خاک ره پهلو

به پهلوی من مجنون چه آسایش تواند داد
که بیند هر زمان از سنگ طفلان خسته پهلو

[illegible] ز مو در تن شود خاری
جدا از آن شاخ گل چون شبنم در خوابگه پهلو

تو ای نازک بدن از لاله و گل ساز جای آرام
که میسوزد مرا در خاک گلخن تیره پهلو

دلم از خنجر بیداد او پهلوی میگیرد
کنون بر خاک میدارد بجرم آنکه پهلو

دل صد پاره کندم چون فغانی از گل باغ
نهادم بر گل محنت سرای خود چو کاه پهلو

مست که باز شد گرهی از جبین تو
حرفی شنیدم از لب چون انگبین تو

از یک اشاره میکشی و زنده میکنی
صد آفرین بغمزه سحر آفرین تو

ای باغبان که نخل گلت برفراز باد
از دور چند غصه خورد خوشه چین تو

میکش بهر کرشمه که خواهی [illegible]
شکر خدا که نیست کسی در کمین تو

با هر که دم زدی بمحبت زدود در رفت
آه ای شکر لب از نفس آتشین تو

شاهان نهاده پیش لبت مهر بر دهان | زین اسم اعظمی که بود در نگین تو

آهی زدی چنانکه فغانی هلاک شد
فریاد از دل تو و از آه حزین تو

بازآمده بر سمند ناز در جولان شده | فتنه را سر کرده و سر فتنهٔ دوران شده
تا صف خوبان شهر آشوب را بر هم زند | کرده بر اسب نظر چون لاله در میدان شده
چون بعزم گوی بازی آمده بیرون ز خانه | در پیش صد عاشق دلخسته سرگردان شده
کیست آن سرو خرامان کان طرف دامن کشد | کز چنان رفتار و قامت دیده‌ها حیران شده
چیست دانی گرد رخسارش عرق‌های زمی | قطرهٔ شبنم که بر گلبرگ تر غلطان شده
پرتو از مهر رخش چون ذره گردد آشکار | جوهر جانها که در هستی او پنهان شده

بس که می‌گیرد دلم ... آن جام دل
خانهٔ چشمم ز سیل متصل ویران شده

خوش آن ساعت که گستاخی ز خواب ناز گردیده | نگاهی سوی بیداران کنی ... گردیده
شنیدم از هزاران گل که از گلشن چمن رسته | دل پرخار دارم زان همه گلهای خندیده
نکو منظر که آشوب دلست و آفت ایمان | لب میگون و چشم خوابناک و موی ژولیده
ز دلها راه کویش پر سم و سازم قدم از سر | روم تا کعبهٔ مقصود خود در دیده گردیده
ز بس خاری که در پایم خلید از رهگذار دل | قدم در گلشن کویش نهم نارسیده
چه رنجاند مرا هر دم رقیبی بر سر کویش | ازین در تا نگی بیرون روم رنجیده

فغانی گشته چشم خطاپوشت گرانی مردم
نیستی دیده صد جرم و خطا از لطف نشنیده

چو در فسانهٔ لبت شهد بار شکر بسته | هزار نکتهٔ شیرین ... بیکدگر بسته
نثار هر مژه ام ... گهر بسته | که قطره قطره ز خون بار جگر بسته

خانه که [illegible] داده‌ام [illegible] جان او
یاد است [illegible] خاک [illegible] جان او
صفت [illegible] بود [illegible] ایوان او
آن [illegible] کل [illegible] جان او
در [illegible] خاک [illegible] جان او

ز شوق جوهر لعل تو قطره‌های سرشک
دو رشته در صدف دیده‌ام گهر بسته

ز شوق روی تو بر عنبر بسته‌ام دل
بیا که شهر دلم ملک تست در بسته

ز ر[illegible] لعلش دلا ما آه سحر
بجو گشاد که آن نکته است سر بسته

فروغ مهر جمال تو بر سر حیران
بهر طرف که نظر میکنم گذر بسته

نهال قد تو در جلوه نازنین بخجلست
که روزگار بآشوب و فتنه کمر بسته

عدو ز خط مگس خال زان لب شیرین
نخاست زانکه دل از مهر بر شکر بسته

فغان که هندوی خالت ز جلوه‌گه روزن
بجوی مردمک دیده‌ام کمر بسته

ز حسرت تو فغانی بشاهراه خیال
نهاده دیده و بر صورتت نظر بسته

خال بنفشه گون رخ آتش منه
بر برگ لاله غالیهٔ چین منه

مرغ خرد مقید دام بلا مساز
بر پای عقل سلسلهٔ عنبرین منه

بستان بگشت چمن چون کنی خرام
پای برهنه بر گل و بر یاسمین منه

اهل وفا بخاک رهت سر نهاده‌اند
ای مست ناز تیغ جفا بر زمین منه

بر سر چو مهر گوشهٔ مشکین کلاه
آن کاکل خمیده بطرف جبین منه

روزگار ز بر شکن هر طرف ناز
داغ فراق بر دل آهوی چین منه

پیش رقیب جانب سی از ره کشش عنان
پا از رکاب ناز بتماشای دین منه

طبعش گران مساز فغانی ز شرح غم
بار چنین بخاطر آن نازنین منه

یارب از بستان حسنم سرو بالایی
تو به عشقم بد بست ماه سیمایی دهد

دست من در حلقهٔ فتراک سلطانی
در قبول این مرادم قوت پایی دهد

از کف خضری بجلی تشنه‌ام آبی رسان
این زمین خشک را یکبار احیایی دهد

سوری [illegible] آن [illegible] او
بنده الفت [illegible]
[illegible] کاش [illegible] او
با [illegible] جان [illegible]
طوفان [illegible] جان او
آنکه [illegible] موج [illegible]
[illegible] جان او
[illegible] صهبای [illegible] او
یار [illegible]

ما کوره‌نشینان خرابات [illegible]
تا بوی می [illegible] میکده [illegible]

[illegible] آن [illegible] آید
که [illegible] ساقی [illegible] آید
آن ساقی [illegible] او
[illegible] آید
[illegible] لطف [illegible] آید
[illegible] بوی او [illegible]
آن کس که [illegible] آید
[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

جلوه طاوس خرامان در دل دیوانه وش
از شبستان وصالش مجلس آرایی دیده

دیده‌ام شبنم فشان دارم ز ریشه در ز هجران
یارب از دریای عشقم در یکتایی دیده

شکر این کز مجلس عشق تو رفتم تلخکام
چون بمیرم بر سر خاکم آب دیده

در ازای آنکه بدمستانه بیخود شد ز جلوه
ساغر می از کف مستان و ایالی

قادر او وقت شهادت در حضور جمع وصل
تو فغانی را زبان کرم گویایی دیده

زهی روی چو لعل و در حسرت ای خط دیده
خیال سنبل و کاکلت تقیم کشور دیده

که شد عنچها از رشک گلگون خار در کارها
همی است از نهال آرزو مندی بر دیده

چو در دل بگذرانم آرزوی لعل میگونت
لبالب ساغرم از خوناب حسرت ساغر دیده

چرا از پهلوی من در بلای دیده افتد دل
همان بهتر که بکشایم ز روی دل در دیده

برآمد آب حسرت بغالم زان خط مشکین
چو بهر دیدن رویت گشایم دفتر دیده

مدار مجلس تو حاتیا لا دمی عارضت نوری
درآمد مصر جان ای آفتاب از در دیده

وگر محروم باشد دیده و دل در حضور تو
فرو شویم بخون دل سواد اختر دیده

چو بینم شمع رخسارت ترا در دیده دل خواهم
که چون پروانه گردد دام نفس گرد سر دیده

ز راه آن اگر ما صد دم در حسرت خالی
نثار مقدمت سازد فغانی جوهر دیده

ز دور ار بینم و پوشم نظر از غیرت دیده
بچشم جان کنم نظاره‌ات بی منت دیده

خیالت گرد دیدن روی تو غیرت دارم از مردم
سر گرد دل کنم پهلو تهی در صحبت دیده

اگر جای خیال و منزل ماه رخت گردد
نه آب روی دل خواهم نه جویم عزت دیده

برای جلوه خیل خیالت صد حریم دل
گشتم صد جا ز نقش غیر خالی صورت دیده

طفل دیده گردم بعد مستی چون زادیم
ببینم وه که این حادثه یا فتراد دولت دیده

کنم نظاره لعل لبت از شوخی چون کرم / همین بس است از شراب جام وصلت عشرت دیده

کشایم هر نفس چشم جهان بین ... / برافروزم چراغی در حریم حرمت دیده

بهای ... سنگ از پرده هستی برون رفتم / ز خاک آستانت دور گردم حرمت دیده

چرا از ترکی ناله فغانی چون کند روشن
فروغ شمع رخساره‌ات چراغ خلوت دیده

من کیستم شکسته دلی هیچکاره / سرگرم جلوه و خراب نظاره

زین آتشی که عشق تو افروخت در دلم / فریاد اگر بجز منت افتد شراره

در جنگ آمدم چو دید چرخ موکشان / بر من هزار رشته تیر تازه

با من رقیب ساده در افتاد بی جهت / ... آبگینه که در افتد بخاره

فردا که دوست خوان کرم در میان نهد / ... دلبقدر حوصله هر کس کناره

هر پاره ز دل بجگر گوشه دهم / فارغ شوم ز درد دل خویش پاره

ای آفتاب روی تو هر شام تا سحر / داغیست تازه بر دلم از هر ستاره

بیچاره گشت کار فغانی و در غمش
هر کس کند برای غم خویش چاره

ز خیال غنچه بندم ز بگل کنم نظاره / که مرا دل فکار و جگریست پاره پاره

من و آفتاب رویت که بجلوه‌گاه حسنت / شرفیست عالمی را ز طلوع این ستاره

بخدا که در دل من رقم دوئی نگنجد / تو بیا که من ز غیرت کنم از میان کناره

نکشم سر از جفایت اگرم تیغ بر سر / ز تو هرچه بر من آید بکشم هزار باره

بگداخت دل من چو نمک زدی بچشم / که مباد ز آتش آن نمکت رسد شراره

تو بگشت باغ و دلها بکرشمه تو ریزان / چه رود بجان مردم چو روی سواره

بچکنم اگر نسازم بجفای خار هجران / چو ز آب دیده من نرود گلی چه چاره

همه برگ ناامیدی ز بهار عمر چیدم | که بکام من نگردد فلک ستیزه کاره

ز فسانه فغانی دل کوه رخنه گردد
نفس نیازمندان گذرد ز سنگ خاره

از ما هنوز غنچه لعلت نگفته به | این راز سر بمهر ز هر کس نهفته به
لعل لبت که غنچه باغ لطافتست | از نکهت نسیم عنایت شکفته به
ما خار گلخنیم تو ای لاله چمن | خاشاک گلخن از چمن لاله رفته به
آن چشم فتنه جو که شده مست خواب ناز | بیدار خوشترست ولی فتنه خفته به
مکشا بعشوه غنچه خندان وی عمر | این گوهر لطیف بافسون نسفته به

دارد فغانی دلی و صد آتش نهان
غافل ز آه من مشو ای شوخ گفته به

ساقی چه سر گران ز من زار گشته | پیمانه نوش که هشیار گشته
در بحر خواب بودی و طوفان گرفته بود | اکنون قیامتست که بیدار گشته
قدر گلاب میشکند عطر دامنت | معلوم میشود که بگلزار گشته
ای جان رفتنی چه شتابست بکن امان | خوش باش چون بخت تو دلی یار گشته
اخلاص این شکسته ز افسانه افزون | عمری اگرچه در دل او کار گشته
من کز دو کون گشته ام آزاد سالهاست | هستم غلام اگر تو خریدار گشته
پرپیر میکنند دلا از تو دوستان | آخر چه دشمنی که چنین خوار گشته
ای در مقام جنگ زده راه آشتی | صنعت مکن که بر دل ما بار گشته

بر آستان عشق فغانی قرار گیر
منشین بیک مقام که بسیار گشته

نخل قدت که از چمن جان برآمده | شاخ گلی بصورت انسان برآمده

[illegible]

جان داده‌ام که کشته شمشیر وصال دوست	بیدار در خیال که آسان برآمده
از فرق تا قدم همه جانست آن نهال	گویا گز آب چشمه حیوان برآمده
دلی جمیل جهان گر چه حسن از این	آوازه جمال ز کنعان برآمده
ست ازین شبانه به من خوب باز	با آفتاب دست و گریبان برآمده
در سر زمین که جلوه کنان رفته باز	آه از نهاد کبک خرامان برآمده
در دیده چون شمع رخ کرده‌ام نگاه	از دل هزار شعله پنهان برآمده

در هر چمن که کرده فغانی سرود عشق
افغان ز بلبلان خوش الحان برآمده

سیاه از دود دل دیده کشته بی تو	که چشم گلخنی را سر به هم از خاک گلخن
چراغ و شمع کو در بزم عشق هر روشن	من تهامش را خانه از مهتاب روشن
چو دارم صد شکاف از خار خار او در دل	گریبانم چو گل هم چاک گشته یاد من
[illegible] از گلش از پیراهن ایم که پیش شمع	برای سوختن پروانه را از گلشن

مبادا ناله و آه از دل ریش فغانی کم
درین ماتم سرا چون برگ عیشی بست شوخ

رسید از چمن آن ماه چهره تاب گرفته	چو برگ لاله رخش تاب آفتاب گرفته
عرق روان ز بنا گوش چون گل کس بریان	چنانکه پیرهنش نکهت گلاب گرفته
ز راه باد بسر سبز و خرم آمده گوئی	که سرو قامتش از دست صرصر آب گرفته
پیاده گشته ز اسب و خرام کرده بگلشن	فکنده برگ ره و ساغر شراب گرفته
ببین بر نگ عذار و طراوت گل گردش	چگونه بالش خورشید در نقاب گرفته

دم نظاره آن ماه نو رسیده فغانی
فشانده اشک چو گلنار و سیم ناب گرفته

[illegible]

بچشم من زد گر روزها مردن شده / نظر در آیینه عکس بیان کردن شده
دگر بدیده چنانی که دل گمانی ارد / که حالی از چمن آتی زنه گل بردن شده
نشدم یکنظر از هوش مره که خوش حال / بمجلسی که درین تازگی ... شده
چه رنگ روست که دیگر ز دیدنش دائم / بخون نشست گزین گونه لاله گون شده
رسم زدی سخن الله این چه شیرین است / که دل فریب تر از شکر فسون شده
چنان بگریه من خنده میزد که مگر / ز ارغوانی ازین قطرهای خون شده

ز غیرت که فغانی بخود زدی آتش / چه میشود که همه آفت جنون شده

بر صید زخم خورده دویدن چه فایده / بسمل شدیم تیغ کشیدن چه فایده
ما را چو میکشی و دگر زنده میکنی / لب باز دریغ و حیف گزیدن چه فایده
دوری مکن اگر شرفی داری ای همای / از خلق چون وحشیه رمیدن چه فایده
بر خیر موبه گر که نداری دم مسیح / این صوت حالیکه ارشیدن چه فایده
دانسته که چاشنی آب دیده چیست / باز این شراب تلخ چشیدن چه فایده
گیرم که سبز شد گلم از اشک دوستان / لیکن خاک مرده سبزه دمیدن چه فایده
ای باغبان خموش که بستان بمهر تست / ما را که بوی گل ز ده چیدن چه فایده

گردن بنه تیغ فغانی و سرمکش / افتاده بدام طپیدن چه فایده

بازم ز جفای دل افگار شکسته / پیدا د گلی در جگرم خار شکسته
آه از دل ریست که می خورده غبار / ساغر نبیر یار وفادار شکسته
دیگر چه ملامت بود از خنگ قرینان / ما را که سر و دست بیکبار شکسته
رسوائی و تردامنی از خلق چه پوشیم / پیمانه ما بر سر بازار شکسته

چون برگ گل و لاله روان گشت ستان
جام طرب ما که گل از شکسته
در گلشن عیشم نظر از بعبرت
تا سوخته بینی در و دیوار شکسته

این مستی از آنه برونت فغانی
امروز خمار تو مکر بار شکسته

خلقی بحسن خویش گرفتار دیده
زان نار مسکنی که خریدار دیده
چند آنکه خشم و ناز کنی زار ترشوم
زارم کشی چرا که مرا زار دیده
گوشی بعزت دگران عرضه جان من
گویا که در میانه مرا خوار دیده
سوز و گداز ما مکن ای شمع بر طرف
در یکزمان که جانب اغیار دیده
بر مشش بر دیده سجده کنی از برون در
ای دل زکعبه سایه دیوار دیده

امروز مستی تو فغانی فزون ز تست
معلوم میشود که رخ یار دیده

عمریست کز سر ما میل مراد رفت
شادی و کامرانی ما را زیاد رفت
از برق نا امیدی آتش بجان فتاده
ور ناله نامرادی مستی بباد رفت
در غنچه دل ما رنگ بهی نمانده
ور کار بسته ما بوی گشاد رفت
عشقست و صد ملامت گفتن چه سود ما را
کاین بر صلاح مانده وان بر فساد رفت
در عاشقی و رندی گشتم چنانکه برمن
در آسمان فرشته بی اعتماد رفت
روز و شب از غم دل اشکم خونفشان تر
اشکم زبیاض ریزان نور از سواد رفت

گردون اگر نبخشد کام دلت فغانی
غمگین مشو که از وی این اعتماد رفت

کاکل بتاب رفته ز دام که جسته
دیگر دل کدام پریشان شکسته
رنگین شدست دامن پاکت چه حالتست
گویا که در میان دل ما نشسته

برکرد ارغوان کمر سیم کرده چست — نخل غریب مهر دل اهل بسته
آسوده ام از فسانهٔ عاشق نواز تو — بنیاد کن که مرهم دلهای خسته
هرجا که هستی از دل ما هستی روان — یعنی مکن خیال که از ما گسسته
دامن کشی مکن که تا بود دامن دلفروز — یکدم ز آب دیدهٔ ما پس نشسته

از طرف جویبار فغانی روان که — کز آنکه دامن از گل رنگین نشسته

ای صنم هرشام چون پروانه جانی سوخت — گرده ترک جان شرر در هوای سوخت
راستی پروانه دارد جانی درد عشق — کو درین آتش چو من هم دست و پای سوخت
هرصباحم تازه داغی بر دل از عشق گلت — همچو آن دیوانه کو هر روز جانی سوخت
دوست می دارد دل من داغهای عشق تو — زانکه ترکی از برای دلربائی سوخت
دل که برگشت از من با لاله روئی هم رفت — بنشیند بگیر وز از داغ جفائی سوخت

کیست با داغ نمایت فغانی در جهان — در ره درد روی اسیری بینوائی سوخت

هم ای سوار کردی بعنان تو روانه — نزدم ز ریش راحت بجفای تازیانه
در خون گشت ندانم ز چه کشته اغوانه — مگر آنکه دادخواهی زده سر بر آستانه
شب هجر میتوه شد بودم ز سایهٔ خود — سر داغ داغ ریش مکنم بکنج خانه
غم آنکه نخل عشقم ز نهال بت صورت — نه ز آه برشراره نه ز اشک دانه دانه
محنت توجمعی شده گرم خون و گلی — من داغدار سوزم [illegible] ازان بهانه
هم هر کسی که دیدم بسته از سبز شد — بخراز غم دل من که فزون شد از ترانه

من زخم خورده فغانی که نشسته ام ای خانه — که چو سایه سیل خوش فتاده ام ز بیم روانه

جان شهید عشق بجانان سپرده به / هر زنده که کشته او نیست مرده به
بی داغ آرزوی تو همچون [illegible] / نام و نشان ز صفحه هستی سترده به
[illegible] کز نوش لبی امتحان نکرد / گر آب زندگی بود آن می نخورده به
فریاد عبلی که شود گرم از دلی / در گوش اهل درد ز وعظ فسرده به
هر دل که جان بدوستی دلبری نداد / نامش میان اهل محبت نبرده به

ای شاه عاشقان چو رسی در بساط عشق
بایت بقصد خون فغانی فشرده به

ای دل متاع جان بخرابات برده به / نقد بقا بساقی باقی سپرده به
جایی که صد خزانه طاعت بجرعه ایست / ای دل نشان توبه و تقوی سترده به
از سبحه گر مراد نه تکرار ذکر اوست / گر عقد در ناب بود ناشمرده به
زان پیشتر که مات شوی در بساط غم / دستی ازین سپهر دغاباز برده به
چون حاصل مراد جهان نامرادی است / صد خرمن مراد بیک جو شمرده به
قطع نظر ز مائده قرص ماه و خور / این یکدو نان پخته دونان نخورده به
شمعی که نور در زبان [illegible] نور خود / گر ز آتش خلیل فروزد فسرده به
پروانه که پرتو شمعی برو نتافت / گر همدم چراغ مسیحست مرده به

چون رخت هستی تو فغانی شود فنا
ز آب حیات دامن همت فشرده به

بازای فلک نتیجه انجم نموده / وه زان کمین که بر اهل تنعم نموده
بردی تمام هوش حریفان بجام زهر / وه زین شراب تلخ که این خم زده
تو رنج نموده که دهم جان بیک نظر / من زنده میشوم که ترحم نموده
خورشید مرحم ذره جهانیست در بیت / از بس که روی گرم بمردم نموده

آن انجمن کجاست که چون ابر نوبهار
من گریه کرده و تو تبسم نموده

عاشق چه گونه تاب زبان تو آورد
این شیوه‌ها که وقت تکلم نموده

همچون فغانی از تو نکردم اگرچه تو
هر دم ره دگر بمن گم نموده

کاهی عتاب و گاه ترحم نموده
گه زهر خشم و گاه تبسم نموده

با اهل درد جور و جفا کرده بارها
مهر و وفا با اهل تنعم نموده

شب چون عرق نشسته و نقاب می
صد بار جوش شرار نه خم نموده

جان داده‌ام ز غیرت و از رشک مرده‌ام
خندان چو با رقیب تکلم نموده

بیداد کم نمیکند آن ترک تندخو
ای دل اگر هزار تظلم نموده

هر جا که از پی تو فغانی کشیده آه
مستانه رفته و ترنم نموده

لیلی اگر سنگ جفا بر کاسه غلغل زده
لیلی و شان سنگ تو مجنون محجوب دل زده

هر جا که با صد رنگ و بو آورده محمل و
مسکین دل بیراه و رو سر را بدامن زده

لیلی بصد حشمت روان مجنون بفریاد و فغان
دست تظلم هر زمان بر دامن محمل زده

از عشوه لعلت در سخن کرده پر افسون و فن
از فسون آهوی پیش فغانی عجب مشکل زده

بر روی از نو رنگ صفا حسن تو دارد شیوه‌ها
حالا بعد چشم ما نقش بر آب و گل زده

هر جا که با ترکان سر کرده جولان کردن
دلها نثار آورده جان نهاده در منزل زده

شد مطرب محفل نشاط از رنگ آتش
گویا فغانی خونین آهی در آن محفل زده

صوفی ز کعبه رو بخرابات کرده
نیک آمدی بیا که کرامات کرده

غیرت مکن که مرد و گرفتار یک درم
با آه و ناله در تو مناجات کرده

[illegible]

صحبت قضا نداره و نقد روان بقا | ساغر طلب چه تکیه بر اوقات کرده

در حس اگر خیال ببخشید برنگ و بو | روشن شود که زره بچه مرآت کرده

خود [illegible]ل مساز که کفر طریقت | از هر جهت که تفرقه در ذات کرده

زیاد اگر ز عقل بوجهی کند قبول | آنها که در خیال خود اثبات کرده

حالا غنیمت مغانی که کارگشت

خود را میان عرصه و الامات کرده

تو بی نگه مسیح گرفتی گل و سراب کسی | مدام خنده زدی بر دل کباب کسی

تو گرد دریچه خورشید سر برون کردی | کجا پسند کنی خانه خراب کسی

ترا که خانه پر از در شب چراغ بود | چه احتیاج بگلگشت ماهتاب کسی

سمیل بچشمه خورشید خود در آمده | قدم نکرده تر از ناز در گلاب کسی

ز آب و آینه هم روی خویش نپوشیدی | ز شرم چشم نکردی با آفتاب کسی

مگو که شب ز خیالم چه خواب می‌بینی | مپرس اگر پریشان مباد خواب کسی

اثر نماند ز گردم فغان آن هم رفت

که می‌شدم بصد آشوب در رکاب کسی

تا کی نشان خویش بظلمت فرو بری | گر رنگ عشق باشدت کم نامی بر آوری

آئینه پاک دار چه حاجت بجام جم | اکنون که دست داد صفای قلندری

آب حیات نیز نیابد عزیز من | می نوش و محو ساز خیال سکندری

آب و هوای میکده خون لعل میکند | اینجا بیاد ده ورق کیمیاگری

بس مرغ دل کباب شود تا تو گرم گل | در سایه گلی بنشینی و می خوری

پروانه وار گشته آن بزم گشتم | گش مثل نقل و باده بدام آوری

باید متاع خوب نه بازار گرم رنگ | وایم بیک هوا نبود طبع مشتری

[illegible]

[illegible]

جایی که سر طور مسلم نداشتند ... نادان چه گونه پیش برد سحر سامری

افروختی چراغ فغانی بیک نظر
آری همین بود صفت ذره پروری

نام دل بردی و جانم تا نوای سوختی ... این حکایت بار دیگر کز جانم سوختی
از چراغ دیده ام روغن کشیدی بی سخن ... آتشی کردی و مغز استخوانم سوختی
صورت حال دلم روشن نشد از آفتاب ... با وجود آنکه از مردم نهانم سوختی
مست بودی گفتمت دی دیده مرخوان کن ... در غضب رفتی و از خیره بیانم سوختی
نهانت سر سخن گویا زبان آشفت ... یاد دار این نکته کز تاب زبانم سوختی
تا رسیدم پیش در پروانه قلم رسید ... مجلست نادیده هم در آستانم سوختی

تا ره شوقت فغانی شعله داغ دوست
قصه کوته کن که از آه و فغانم سوختی

شب چو شاخ ارغوان یکتا قبایی آمدی ... همچنین در جان و در رنگین از کجا آمدی
هر طرف افغان و خیزان بودی و من منتظر ... جان من میسوختی ای شمع تا می آمدی
خود که بود آن صید وحشی کاکمان بگذار ... میشد از پیش و تو بخود از قفایی آمدی
خلق را سوی خدا دست دعا و دل سوی تو ... ابروان پرچین بمحراب دعایی آمدی
داشتی میل می و معشوق و عاشق ناتوان ... درد ما را بود و تو بهر دوایی آمدی

آه از آن شبها فغانی کز برای گلرخی
همچو آتش بر سر راه صبایی آمدی

عیان شد گریه مستی ز فراق لاله رخساری ... کر چندین چشمه خون بر زند از هر طرف گلزاری
مرا بس گرم مستی که جوئی در تماشایم ... تو حال دیگر از ابر بس میرم از آتش باری
بقند و گل نوازی نازکان را چون دمی در باغ ... چه شد هم مستی کند از دل آزرده دلجویی

ز ذوق انکه پس از قتل برملامت داده ام ... ز سر خار گلستانت چو امید بیدم آزاری
ملولم زین که ای شوخ من تلخی گرا ... گرم چیزی نمی بخشی همو شیم کن بگفتاری
... درویش میتوان در قفس گستن ... چراغ مرده را زنده کن گر میکنی کاری

نه بلبل فغانی رخ بتابی از پای سرو گل
بیا گر همتی داری قدم بر سر داری

... و قاصد بجشم آمد بمن تا رسته اری ... ز هر کم میدهد پیغام غمخوار است پنداری
... چشم ... ستان چو ریگی داغ دشمن سهل است ... بلای من همین پیدا داغیار است پنداری
... نگاهی میکنیم از دور و خرسندم بجان دادن ... مرا از عاشقی این مردن زار است پنداری
... چه باک از سوختن آنجا که با سنگ ... بلا که خویش بر پروانه دشوار است پنداری
... جهان از جلوه شاخ گلی افتاده در جوش ... که در پایم هزاران نشتر خار است پنداری
... شود خون هزاران آه تا برگ گلی روید ... چه دل بندم باین خونابه گلزار است پنداری
... رود در عاشقی هردم سر آشفته دیگر ... شود پیدا ز پنهانی فتنه بیکار است پنداری

چه درد از آه مظلومان فغانی مست غفلت را
خبر از خود ندارد خواه هشیار است پنداری

... دوش از طرف گلستان مست و غلطان آمدی ... گرچه بار آشتی اما خوشتر از جان آمدی
... تا که می خوردی که بجو دشمن از بوی خو ... از در میخانه یا از گلستان آمدی
بس عجب بود ای نخل سرکشیدن با ... ره غلط کردی و در دلهای حیران آمدی
از تو کافر دل امید آب حیوان داشتم ... خود برای خوردن خون مسلمان آمدی
در خیال آرزوی وصل فانی میزدم ... تا گر از مجلس غزلخوان و پریشان آمدی
چو فانی شد و جا ... گرفتاری نکو ... کانچنان دل جمع رفتی و پریشان آمدی
بیخودی کردی فغانی ریش دل ... رو که در بزم وفا آلوده دامان آمدی

تا نباشد دولتی وصل تو خون بیند کسی
چشمهٔ حیوان کجا بی رهنمون بیند کسی

کو بگیرد بر سرم چون کاسهٔ مجنون بشکن
گر بدستم بیتو جام لاله گون بیند کسی

در گمان افتد که آیا کو همگی چون ریزه شد
گر چنین آشفته ام در پیش مجنون بیند کسی

کی توانم دیدن آن آیینه در دست رقیب
دیدهٔ خود را بدست غیر چون بیند کسی

دور از آن گل افتم از پای درخت ارغوان
چند خود را در میان خاک و خون بیند کسی

دور نبود از جفاهای تو و طعن رقیب
گر فغانی را بزنجیر جنون بیند کسی

سینه از هوس داغ جنون بیند کسی
سرکشی نسبی دل بتو چون بیند کسی

فال زدم که از لب شه شوم یکنفس
هم ز لب تو این سخن به که شگون بیند کسی

شحنه مست نیم شب گر کشدم سزا بود
گر چه ز بزم اهل سر پای برون بیند کسی

بهر مراد یکدمه این همه جور میکشم
سر بهزار منت از همت دون بیند کسی

رفت فغانی و همان سنگ قرار بیت
شاید اگر از این ستم سر بجنون بیند کسی

گر بگویم به تو ای مه که چه زیبنده ماری
رخ بر افروزی و از عشوه و نازم بگذاری

گر بدانی که چه خوبست خط روی تو گل
یکنفس آینه از پیش نظر دور نداری

کشته و مردهٔ آنم که ز رعنایی و شوخی
نرگس از سرمه سیه سازی و سنبل بطرازی

آفتابی و منت ذره خورشید پرستم
آه اگر بر سرم آیی ز ره بنده نوازی

تا کی از آینه همنفسان رنگ زرد دون
ما در آب عرق از رشک و تو در خنده نازی

ره زکوتاه حیاتم سپه ابروی دراز مید
چشم دارم که شب وصل نهندرو براری

کشته افتاده فغانی ز کمین ساختن تو
صید در خون جگر غرق و تو مشغول ببازی

٢٣

شن و از میان کمر فته راکم — تا جان تشنه را دهم آبی فنا کشی

ز انتظار یکنکهم جان بلب رسید — چشمی برو رکار من مبتلا کشی

ے شی مجلس رقیب — یکره در خرابه این بینوا کشی

اری هوای صحبت بیکاره همچنان — چون کومیت که در رح اشنا کشی

ی ترک جنگجوی خوش عالمی کرفت — بند قبا که کفت که پیش صبا کشی

نش سر کزم کره دل نخنده — آه ار بجانه این کره بسته نا کشی

راه نظر ببند فغانی بان غزال — با چشم خیره بر ره تیر بلا کشی

ای رقیب آمدم که برکف تیغ بیداد آدمی — از من سرکشته بهر امتحان داد دل دهی

کل شیرین را نکوار آشتی آه ای قضا — کر بدین صورت خواهی سوی فرهاد دل دهی

هر زمان از خیل خوبان رفته بسازی سوار — وز جفا سر در پی لیلای ناشاد دل دهی

چون قدش در جلوه کی آید اکر ز احباب — صورتی سازی و زین سروار آزاد دل دهی

اشک من کر مقدم او دوره ای عاشقان — سر بپای رغوان و سرو شمشاد دل دهی

جمع کردم غنچه دل را ولی ترسم کر باد — و هر افشان یکدکری ای سر بر باد دل دهی

بر سر کوی ملامت خانه مسازد دلم — وای اکر سنگ فغانی بهر بنیاد دل دهی

به ز دشنامی نخواهد بود دل اسود منند — کوشمالی کر برای رفع فریاد دل دهی

داد میخواهد دل آواره ای سلطان حسن — وه چه باشد کز سر لطف و کرم داد دل دهی

کر درای در خیال زاهد خلوت نشین — رخنه در دینش کنی تشویش اوراد دل دهی

مرشد عشق فغانی چون شدی کاش از کرم — دستگیر او شوی یک نکته ارشاد دل دهی

ای برده دل از دلبران حسن روی دلبری — سر کوشه سرکردان تو صد آفتاب خاوری

چون از قبای بیگون نخل قدت آید برون
یوسف کشند در خاک و خون پیراهن نیلوفری

گیرم که صد افسون کنم سوز سخن افزون کنم
وصف رخانت چون کنم کز برگ گل نازکتری

رخساره گلگون ساختی مستانه بیرون تاختی
صد ملک دل پرداختی فریاد ازین غارتگری

هر جا که باشی در گذر از سوز دلها بیخبر
آهی برآریم از جگر تا غافل از ما نگذری

ما پاسبان کوی تو مهر از شرف هندوی تو
جانها سپند روی تو یا رب چه نیکو اختری

رنگت قضا آمیخته حسن و ملاحت ریخته
ناز و بلا آمیخته در صورت حور و پری

ای رفته پیغمبر و کون ... گو ... او درون
عشقت گدا آرد برون گر باد شاه کشوری

خو کن فغانی در قفس شکسته پر و بال هوس
تا کی چو بلبل هر نفس نالان بباغ دیگری

مستم و سر از ادب چو سگی بر آستانه
بچنین ز مهر داغی برخ از وفا نشانه

بهزار جان شیرین لب و غمزه سر مه
نفسی که خوش برآید بوصال جاودانه

چه حریف خانه سوزی که بجلوه ملاحت
که بسوخت برق حسنت دل و دیده جهانه

دل من درون شمع شکفته مانده محزون
که نگفتم از غم خود سخنی بهیچ بهانه

مگشا کمند مشکین که ز گوشهای ابرو
همه را شکار کردی باشارت کمانه

ز ریاض هر کم چو گل آرزو که هرگز
شکفد این گلستان بمراد باغبانه

سخن من و تو آخر همه جا فسانه گردد
که فلان شدست مجنون ز محبت فلانه

تو که نازنین و شوخی بنیاز دردمندان
نظری بحال ما کن که تو خوش یگانه

برای حریف صحبت خبری ببر خلوت
گر اسیر شد فغانی بکمند نو جوانه

گل شکفته هر کسی دارد هوای گشتنی
ما و داغ آتشین روی و کنج گلخنی

گشت بستان کن که بهر دیدن روی تو شد
هر گلی چشمی و هر چشمی چراغ روشنی

[illegible marginal notes]

مست می‌آیی و در راهها تصرف می‌کنی
زان رخ گلرنگ همچون آتشی در می‌کنی

فتنه از نرگس مست تو در هر کشوری
آتشی از شمع رخسار تو در هر مسکنی

کی شود خالی دلم چون غنچه از سوز نهان
گر نسازم چاک از دست غمت پیراهنی

هیچ گل بی زخم خار از گلشن عالم نرست
زین چمن یوسف برون آورد در خون دامنی

ای که پرسی صبر و آرام فغانی را که برد
جادوی مردم شکاری آهوی صید افکنی

با غم از آن که سوزی غمگسار من شوی
همدم جان و دل امیدوار من شوی

این همه جور و جفا گر خشم و بار ستم میکشم
سر نپیچم از وفا تا شرمسار من شوی

چون نکردی یاری من بخت هم یاری نکرد
بخت یار من شود روزی که یار من شوی

هر شب ای گل میکشم از سینه صد خار جفا
بر امید آنکه فردا نوبهار من شوی

صورتی داری که از یک جلوه صد دل میبری
آه اگر روزی به تصویر دو چار من شوی

ای بسا شبها که همچون شمع با درد بیم داشت
تا چراغ دیده شب زنده دار من شوی

بس کن این زاری فغانی تا کی از سوز درون
گریه آموز دو چشم اشکبار من شوی

بگشای پرده از گل رخسار اندکی
آبی بما بتشنهٔ دیدار اندکی

رفتی بسوی باغ و من از درد فغان کنان
سر بر نکردی از سر دیوار اندکی

شبها منم ز درد تو تا روز و آه سرد
ناکرده گرم دیدهٔ بیدار اندکی

هرچند درد دل تو بسیار کرده‌ام
نشنیده‌ای هنوز ز بسیار اندکی

با آنکه دشمنی کنی اظهار دوستی
گر با تو حال خود کنم اظهار اندکی

بسیار نازکی مکن آزار بیدلان
ای گل ندیده الم خار اندکی

ای مرهم شکسته دلان التفات تو
رحم آر بر فغانی بیمار اندکی

[illegible marginal notes]

کشم سر از جفایت بجفا و ناز بازی
من و جلوه‌های نازت که تو خاص بهر نازی

نه شکفته رقیبان نه باخبیار عاشق
چه حریف خود مرادی که بهیچکس نسازی

بنوازش رقیبان مکد از جانب ما
چو اسیر خویش کردی همه را بدلنوازی

نه حریف نکته دانی نه رفیق همزبانی
که درستمش بیابی زبان عشقبازی

ز نهال سستی ما گل عشق آرزو شد
چه باه نا امیدی چه باسکش بی نیازی

سر قامت لمه کردم که بلند همت ناز
فکند نخاکساری ز مقام سرفرازی

ای چشم ترا جانب هر ذره نگاهی
وی در دل هر ذره ز مژگان تو راهی

هر چند که گریان ترم از ابر بهاری
در کشت امیدم نشود سبز گیاهی

کی جان بسلامت برم از معرض خوبان
بی یکتن و انبوهم حکایت سپاهی

ای رشحه فیض قلمت آیت رحمت
در کش قلمی بر کهنه نامه سیاهی

ما عاجز و از هر طرفی سنگ ملامت
دریاب که غیر از تو نداریم پناهی

فریاد که از حیرت آیینه رویت
میسوزم و از بیم تو نتوان زدن آهی

محروم ز طوف حرمت کعبه فعادی
آواره غلامی ز در دولت شاهی

وا و در دیده جای آن گل رخسار بایستی
خوام او دمی در چشم من صد بار بایستی

خلید پیروی اندر دیده‌ام از هر گلی خاری
اگر خار رهت باری ز آن گل رخسار بایستی

دریغ آتش عشق تو در دلهای آسوده
تمام این شعله در جان من افگار بایستی

سر لخته رالکل بر سر بالین چه کار آید
بجانم یکنظر زان نرگس بیمار بایستی

سهی و نو رسی چون با عتابان بسیار بازد	ترا گاهی گذاری جانب گلزار بایستی
ای نازک او اشک من چو دل گره تا کی	دلم آتش فشان و دیده ام خونبار بایستی

علاج ضعف بیماران چو می پرسید لعل او
فغانی را در آن دم قوت گفتار بایستی

هر سو که جلوه ای گل خندان چه می‌کنی	خود را بهر کنار خرامان چه می‌کنی
جای دگر نماند که گیرم عنان تو	رفتم ز کار این همه جولان چه می‌کنی
بنما بعاشقان لب آلوده شراب	آتش بخلق در زده پنهان چه می‌کنی
خوابت برد ز چهره پریشانی خمار	دارد لبت نشانه دندان چه می‌کنی
رنگی نیاز نموده چه دانی که چیست قصد	با جان عاشقان پریشان چه می‌کنی
بیداری کسان همه از بهر خواب تست	داری دعای خلق نگهبان چه می‌کنی

چون شد فغانی از هوس آن لبت خلاص
مستانه چاک تا بگریبان چه می‌کنی

تا کی ای غنچه دهن گوش بهر پند کنی	سخنی گو که زبان همه را بند کنی
وقت آن شد که در آیی ز در مهر و وفا	تا بکی جور نمایی و جفا چند کنی
چشم دارم که کشی جام و مرا جرعه دهی	ساغر عیش مرا پر شکر و قند کنی
ای صبا گر بگشایی گره از سر زلف	رشته جان اسیران بچه پیوند کنی

لذت عمر فغانی که همه است همه اوست
وصف جانبخشی آن لعل شکرخند کنی

یاد داری که دلم چون بجفا خون کردی	مست بودی چه بجان من بیدل کردی
بر سرم شب همه شب جنگ رقیبان بود	در میان آمدی و عربده افزون کردی
عاشق امروز بخون دل خود دست بشست	که هوای لب لعل تو می گلگون کردی

گیت گر گشتن به پیکان منع کند | نازبر قاعده و شیوه موزون کردی
شد جهان در سر آن غمزه و غوغا بهمان | این همه فتنه بیک چشم زدن کردی

در زبان داشت دعا از تو صد گونه سخن
دید آن شکل دهان بست چو افسون کردی

نه خوبی یار که با غیر دیگر گون شود روزی | ز این رشک از دل چو کلامم برون شود روزی
بماند که گرمی اغیار باس گشته دشمن | معاذالله اگر آیین دوستی افزون شود روزی
بزن جام صبوحی دم صیادی صید دام | که از خشم دم ابی باده پر خون شود روزی
بکم ای مدعی اشک بیارش | که اندک اندک این آب جیحون شود روزی
نمردن هم ندارد دستگاری عاشق مسکین | دلا این نکته آخر معلوم از مجنون شود روزی
کند قتل محبان را لباس آنکه و شمشیر | کزین خونهای پنهان دامنش گلگون شود روزی

زهیم یار نفرین رقیبم بر زبان نامد
فغان این دعا شاید اثر گردون شود روزی

رفتی و درد در دل حالم گدا گشتی | یکغمزه ام زدی و بلا کم گدا گشتی
خرم ز رشکهای تو خالی شود دلم | سنگی زدی و عربده نا کم گدا گشتی
آیند و گل زنند مدامی بهشتیان | زین نخلها که بر سر خاکم گدا گشتی
بگذار تا بوسم و بر رخ کشم دمی | این پا که بر دو دیده پاکم گدا گشتی

دلا زین آستان سر خود در دنیا او | چو یار از بودن من نیست آرامی بردم او
چو از آمد شد کوش را از گزند گلی شکفت | بکنج نامرادی پا در امن بردم او
بروی ساقی چو کشیدم جرعه اکنون | هر جا او با دیگری همکاره شد جو بردم او

ای غم و اندوه مجسم شده

١٠٦

من مجنون کجا و آرزوی میوه باغش | زدن بر سینه سنگی و دست و دل آزارم

فغانی چون ندارد خاک این در از دفا[ی]ی
بگریه بر درو از خویش آورد دم اوئی

چه شد گر صحبت یار اختیار کرده می آئی
گلستان غیر را که من تشنه می جوشد
کسی با رکه چند یک نظر شکل پر آشوبت
چه افسوس حاصل لوازم وصل کرده
برابست بر قدم چشم و دلی در خاک چون ماند
چه سان گویم که رحمی بر فغانی تو حم من کن

بگلزار که میرفتی که گل با چیده می آئی
که در آب و عرق زینگونه تر گردیده می آئی
چنین شاهانه چون تاج و کمر بخشیده می آئی
که هر جا میروی یکدم نیارامیده می آئی
تو بی باکانه دامن از همه در چیده می آئی
تو گز ناز و جفا بر دیگران خندیده می آئی

جگر سوزد کجا گفت فغانی شنوی چون تو
نوای بلبل و آه آزادی نشنیده می آئی

می خورده اضطراب برای چه میکنی
اکنون که من خراب تر از دیگران شدم
دانسته ام که شب همه شب جوره بی درست
جان دگر نماند که سوزد ز دیدنت
بازم بکفت تلخ چرا میدهی نمک
ما بسته ایم لب ز حدیث کنار و بوس

جای نگیش حجاب برای چه میکنی
پرهیز از شراب برای چه میکنی
وان گشت ماهتاب برای چه میکنی
رخساره در نقاب برای چه میکنی
در آتشم کباب برای چه میکنی
بر ما دگر عتاب برای چه میکنی

باری بگوی حیث فغانی مراد تو
خود در چنین خراب برای چه میکنی

ای صبا منع گرفتاری سنبل میکنی
نفی کس لازم نمی آید ز در دی که

با وجود آنکه میدانی تحمل میکنی
بلکه اثباتست اگر نیکو تأمل میکنی

چیبرا اگر باشد توان چیدن طلب اگل کشک
آشت کرد دریا چیں کر تو گل مسکنی

حون بخوشد حونت ای عاشق که در بستان او
ارغوان می چینی دنظاره گل کنی

در پریشانی مده خود را که یک سر رشته است
انکه تا شکاره زلف دگا کاکل مسکنی

کر بدانی ذره چیدان نیست دوری از آفتاب
ذره بالا تر اتا کی تنزل مسکنی

در جگر الماس داری و نیکویی کنی
زهر می نوشی فغانی و تبسم مسکنی

از گریه سوختیم و تو ایمن نمیکنی
در آب و آتشیم و نگاهی نمیکنی

سیب تو در متاع خود از من دم صبح
رحمی بحال خاره سیاهی نمیکنی

کشت وجود ما نشدی سبز کاشکی
برما چو اعتماد گیاهی نمیکنی

مارا ز پهلوی تو جود از نامه سیاه
تو شاد مان باین که گناهی مسکنی

من از نظاره تو چنان میشوم خراب
ورنه تو در چه دیده که راهی مسکنی

دریکدم التفات تو تیسور ادم ز قسب
نگر نیست کار تو وفا ممه کاهی مسکنی

کس را چه کار با تو فغانی زنیک و بد
شبها براه در از چه بیاهی مسکنی

هرکه فسانه مس مجنون هوس کنی
شنیده از هزار یکی از هوس کنی

زیبا که گوشت از صفت حسن خود پر است
مشکل بود که گوش گفتار کس کنی

صیدم کن ای سوار مبادا نیابیم
از من که تشنه جو گن نکه باز پس کنی

ای مرغ بوستان چو کشایی بعیش بال
باید که یاد تشنه دلان قفس کنی

کردی نکو ی دو بیت فغانی غزل اسرار
خود را اگر بمرغ سحر همنفس کنی

نشنی با شراب رود تا در هوم افکندی
بشو دست از وجود مکن در هجوم افکندی

ز بزم خود چو سوزم آن همچون سفال آتش | بیک جام لبالب شمع می پرورده ام افکندی
همان ساعت ز لعل و دهن خود جرعه ای دادم | که نقل زعفرانی در می گلگونم افکندی
هنوز خط سبزه از گلبرگ و لعل از نمک | بزنجیر جنون بی نسخه افسونم افکندی
نه در حکمت خطی بند و چمن بهشتی زدی | هزاران رخنه در مرکز موزونم افکندی
گهی در حسرتم کشته سنگ بلا کردی | گهی لیلی شدی در وادی مجنونم افکندی
نمیگفتم که تا هستی و باشی با تو خواهم بود | دگر باز از نظر ای مونس جان چونم افکندی
چه گردیدی ای قضا دگر که از سر منزل عشقم | چو نور خسته در ویرانه گردونم افکندی

فغانی بس جگر سوز است مضمونهای رنگینت
بگو چون زنی که صد آتش در دل گردونم افکندی

بس تازه و تری چمن آرای کیستی | نخل امید و شاخ تمنای کیستی
روز آفتاب روز و شام گیسوی مشکی | شبها چراغ خلوت تنهای کیستی
رنگ حور روی گلکش و بوی خوش | حوری سرشت من گل رعنای کیستی
گل این وفا ندارد و گلزار این صفا | ای لاله غریب ز صحرای کیستی
حالا ز غنچه دل ما باز کن گلی | در انتظار وعده فردای کیستی
ای گل ز شرم دامن پاک تو در عرق | از جویبار چشم گهر زای کیستی

بزمی پر از پری است فغانی تو در میان
دیوانه گدا و شیدای کیستی

گران بودی که بخت تنگ چو آغوش بودی | سرم در پای ترک کج کلاه خوش بودی
نگشتی تیر زه بر گرد چراغ دیگران هرگز | صفای خاطرش از برق آه خوش بودی
ز خوی بد دل دیوانه در دام بلا افتاد | و گرنه تا قیامت در پناه خوش بودی
بوصل دیگرانم دل بده ناصح که از جوش | مرا گر طالعی بودی بماه خوش بودی

گشتی پامال توسنش آیینهٔ دلها / گرش بگرید نظر بر خاک راه خویش بودی
کی بر طاق ابرویش تو استی نظر کردن / اگر خونخواره خون چشم سیاه خویش بودی
بجرم عشق اگر بر دار کردی مستمند از ناز / هنوزش صد نظر بر بیگناه خویش بودی
ازین جا کمسواران گر فغانی داشتی تمکین / سرش هم در رکاب پادشاه خویش بودی

گه گه بگو راز عاشقی ای شوخ برآرم / بازم نمای عشوهٔ و زنو گرفتارم کنی
تو سرودی و من هم بخود طوطی صفت [illegible] / باشد که آیی سوی من گوشی بگفتارم کنی
دیدن بغیرت در سخن نبود بسم گر طعنهٔ / از دور چون پیدا شوم صد نکته درکارم کنی
خوش آنکه بر خاک درت افتاده باشم تا سحر / مست و غزلخوان بر سرم آیی و بیدارم کنی
همچون فغانی شد دلم پرخون ز داغ و درد او / ای گریه یاری کن که می [illegible] سبکبارم کنی

سرم ای بخت در جولانگه صید افکنی دادی / دگر هر تار موی من بدست دشمنی دادی
چه شکرت گویم ای بخت [illegible] / درین آوارگی [illegible] کلخنی دادی
محرز خون ای قاتل [illegible] / چه گل چیدی که عمری آب و رنگ گلشنی دادی
مبادا دامنت آلوده از خونابهٔ چشمم / [illegible] ای [illegible] ماه من دادی
فغان بر داشتی چون حال من دیدی ای [illegible] / چه گویم هم تو گر در دم نوید مردنی دادی

بتو حال خود چه گویم که تو هم شنیده باشی / غم دل عیان چه سازم که بیان رسیده باشی
چه کند کسی که عمری بغزال [illegible] / چو نظر فکنده باشد ز نظر رمیده باشی
ز ره افتاده بخود چه خوش است اگر [illegible] / بسرم رسیده باشی [illegible]
غم نا امیدی من تو [illegible] / [illegible] روی ز باغ [illegible] گلی نچیده باشی

بخط بنفشه فامش نظر آنزمان کن ای دل | که دعای صبحگاهی ز خطش دمیده باشی

به فراق چیده آن دل که تو جلوه‌گاه سازی | چه حجاب باشد آنرا که تو نور دیده باشی

مشو ای قبا بر تنش بجفا و یاد آن کن | که هزار بار بحسرت لب خود گزیده باشی

تو جمال سرو قدی ز زمین نگر رمانی
که درین چمن فغانی چو الف خمیده باشی

تو و حسن و کامرانی من و عشق و نامرادی | که بروح بیش بستم در خرمی و شادی

ره وصل همسم نامرادی ز دل شکسته چو | که قدم بهستی خود زده در هزار وادی

چه بود دسیاهی شب چو توئی چراغ منزل | چه غم از درازی ره چو تو بود [illegible]

نگذاشت برق عشقت اثری ز هستی ما | چه حریف خانه سوزی که تو [illegible]

چو نساخت صبحگاری عمر داد دل فغانی
بر دست نهاد مسکین سر عجز و نامرادی

که گفت این که از سر کوی تو رو گردانم روزی | سوی قانع از آنجا که مشک [illegible] روزی

همان دل برده‌ام کز با صبحگاهی عیش کردم | همان آزرده‌ام کز پای تا سر جان شوم روزی

نشوید از دلم گردی اگر دریا کنم دیده | بگیرد از رهم خاکی اگر طوفان شوم روزی

نه آب شور اگر دانم که آب زندگی دارد | محالست این که تشنه از دیده گریان شوم روزی

نمک بستم براغ سینه و خون جگر خوردم | نشد وقتی که بر شهد لبت مهمان شوم روزی

من و لبهای خشک و دیده تر نجب آنم کو | که سیراب از کنار چشمه حیوان شوم روزی

نهادم چون فغانی سر بر آتش و واسیم
چه سر دارم که در کار سر سامان شوم روزی

الهی شمع جمالت اثر نور آلهی | رخسار دلفروز تو آئینه شاهی

بر چشم زدی بهر غزالان سیه چشم | زان چشم سیه دام کند سرمه سیاهی

ای فتنه و آشوب و بلا شیوه حسنت
غیر از تو کس این شیوه ندارد نگاهی

غافل مشو از ناله ما ای گل رعنا
این اشک جگرگون نگر و چهره کاهی

زوزنی که گل روی ترا دایره بستند
دادند بحسنت مه و خورشید گواهی

هر گل که نه از چشمه مهر تو خورد آب
در باغ جهان نام برآرد بگیاهی

هر صبحدم از گریه شبگیر فغانی
بر ماه زند خون جگر موج ز ماهی

دارد نسیم گل دم جانبخش عیسوی
تا بوی گل رکنش مقصود مثنوی

آیینه جمال تو در چشم اهل دید
دارد هزار جلوه صوری و معنوی

هر دم چو بی سخن لب لعل تو جان دهد
ما را چه احتیاج با نفاس عیسوی

زاهد چو قرب کعبه وصل تو در نیافت
بیچاره شد بزاویه سحر منزوی

ای دل گدای در میخانه کار ماست
ما را چه کار با طرب و عیش خسروی

پرتو کدام و نور کدام ای مه آسمان
تا کی دو دل ز تفرقه نور و پرتوی

هر جا که هست دیده ز نور تو روشن است
ای روشنی دیده چرا دور می‌روی

تخم امل ساغ وفا کشته دلی
چو بار دل فغانی ازین کشته بدروی

شب چون روم بمنزل آن ماه خرگهی
از دیده سیل اشک نهد رو بهر رهی

چندانکه رفتم از پی گرد سمند او
روزی نشد که پر شود این دیده تهی

هر دم هزار قافله جان بسوی تو
آیند و بگذرند چو باد سحرگهی

کاهی ز عشق مانع عشاق می‌شدم
دریافتم که بیخبری بود و گمرهی

آسوده که مانع اهل دلی تو
از دل خبر ندارد و از عشق آگهی

شرح درازی شب هجران بگوییت
روز وصال اگر ننهد رو بکوتهی

جامه اطلس [illegible] خوب [illegible]

[illegible] ای خوب [illegible]

[illegible]

بر خاک که بینم چو فغانی رخ نیاز	هر جا که بر زمین قدم از ناز بشکنی
هر نفس نالد گرفتاری بعشق نوگلی	نیست خالی هر کرا این باغ از نوای بلبلی
بسته زنجیر لیلی بوده مجنون سالها	من گرفتارم ولی در دام مشکین کاکلی
بس که مشتاقم برم حسرت چو بینم در چمن	محرم سروی تذروی همدم مرغی گلی
نیست در روی صوت حزین فاخته	غالبا دارد گرفتاری بجعد سنبلی
قول صحیح نشنود دست محبت تا بود	از دم مطرب نوایی از صراحی قلقلی
خال مشکین دمی آرد در آن چاه ذقن	زین که در روزی جادویی بود چاه تاملی
نوبهاران داشت میل در چمن گلبانگ عیش	حالیا دارد فغانی از تو شور و غلغلی
سرم در راه آن سرو خرامان خاک پاکستی	برم آمد شد آن قامت چالاک پاکستی
دو اندم گر هوای و گرفتم شاخ گل در بر	دلم چون غنچه گر شکفتی چاک پاکستی
بیاد آن دهان پیوسته می بوسم لب ساغر	فروغی در میم زان لعل آتشناک پاکستی
حبابی بسته جولان چو گردی یک لحظه چون	سر آشفته من هم بدان فتراک پاکستی
جواز خور بر خس کی ندارد غمزه سوخت	بخونم ناوکی زان غمزه بی باک پاکستی
بدور حسن او منعم کنند از عشق بیدادن	دریغا نیست کو یابان مرا ادراک پاکستی
زبان از عتاب گشت نا امید اسیر از ترا	بزعم بخت بر مشتی خس و خاشاک پاکستی
فغانی خانه دل بهر او چون ساختی خالی	دل پاک تو خلوتخانه آن پاک پاکستی
دلا در عشق چون چاره خونخوارگی ولی	زنهار تو سرکشی مسکینی و بیچارگی اولی
سپرد جان بدست یار و گشت از جهان فارغ	چو باید کشته شد در عاشقی یکبارگی اولی

من و کنج غم و در دل خیال بزم وصل او
فراغت نیست در خاطر مرا غمخوارگی اولی

خوش است آن روی نیکو جلوه گر در پرده غیب
ولیکن چون گهی در دیده نظارگی اولی

فغانی از سر کویش برون رو با دل غمگین
چو او آرام میخواهد ترا آوارگی اولی

دلا بی نقد جان راه سر کویش نپیمایی
که نتوان رفت راه کعبه تا نبود توانایی

مرا جان بر لب و گفتی که آیم تا دم دیگر
چو خواهی آمدن باری چرا این دم نمی آیی

دمی گفتی بیا بنشین دم رسوای بی درمان
بداغ درد اگر قانع شوی ای دل بیاسایی

نظر از روی او بر گل نکردی آفرین بادا
که داری اینقدر در کار خود ای دیده بینایی

بیاز از غم او نقد هستی را ز دم آتش
رسید آن شوخ و گفتا ای فغانی گرم بازاری

ای حدیث تو شکربار چه شکرشکنی
که بشیرین سخنی غیرت شکرشکنی

می توان گفت ز لطف تنت چو سرو روان
جان من باد فدایت که چه نازک بدنی

چاک زد پیرهن از رشک قبای تو چو گل
سرو سهی قد که علم بود بگلپیرهنی

میشوی یار رقیبان جفاکار دژم
فتنه در انجمن اهل وفا می فکنی

می کشد غصه هجرم چه دهی مژده وصل
این بشارت بکسی ده که بود زیستنی

آه جانسوز فغانی ز دل گرم مکش
دم نگهدار که در جان خود آتش نزنی

ای بکرشمه سر زمان گلبن باغ دلبری
من شده کوه داغ و تو لاله راغ دلبری

پایه بدیگری روان من ز پیش سر دوان
چند توان شدن چنین رهگذر دلبری

من بخیال آن پری گم شده ام ز خویشتن
وای که او برغم من کرده سراغ دلبری

سوز تو در دل حزین چون نگرم
بر دل خویش چون نهم بیهده داغ دلبری

همچو فغانیم بود کاسه دیده پر ز خون
تا شده عکس ساقیم نقش ایاغ دیگری

چه بد گفتم که خوردم از جواب تلخ میری
دلی دارم بصد جا داغ و طعن مردم دریی
با سگ شور بختان طعنه تا کی آه ازین عادت تلخ
از آن چو یوسف شده در روزی لال حضر ای مرد

شکر داری و در کام شراب تلخ داری
تو هم تا کی نمک بر این کباب تلخ داری
وای تحفه شیرین در آب تلخ داری
از آن خوبان کز تعبیر خواب تلخ میری

فغانی خون در ایام کردی بس کن اگر
چه گل بیدی که عمری این گلاب تلخ میری

ای آنکه فلک طاق حریم حرمت را	از قدر و شرف قبلهٔ ارباب صفات گفت
عمری ز طواف در این خانهٔ معالی	جایی نشد و مقصد و مقصود برات گفت
آنچو ندید از تو امید نظر و لطف	قطع نظر از خاک درت کرد و صفات گفت

حال من و عده و مثل آتش دی	از تریش نترسم اگر نیش می‌شود
هر چند پیش میکنید از جهل قصد من	می سوزد و حرارت من بیش می‌شود

شرم دار از چشم مردم چند سازی ای فلک	آبروی درد مندان از آن ره خون آب جوی
تا یکی سرگشته گردانی بی وجهی آن	گردی یکی و سینه صافی که زیر او روی

بنده همت او باش فغانی که ز جود	هر چه گوید بکند انچه بخشد منت ننهد
یا نگوید که ببایل بدهم حمدی	یا چو آید بزبان جهد کند تا بدهد

صاحب کرمی که مرکه زر دید	بر اوج لقا بی سی نکو رفت
انکس که نخورد و شر بافت	قارون شد و در زمین فرو رفت

ای من غلام همت مردی که به سخن	با شاعرش سخاوت و لطف بیانی است
آنرا که شعر داد کام و جایزه ام داد	آن بیش منت اگر حاتم طی است

دوش بگرفت محتسب مستم	غره او بی قصاص شدم
کرم کرفته بود جهجو تیم	عرقه کردم و خلاص شدم

گفت که از دست غمان داده ام
[illegible] وصل از لطف بر آورده ام
از خوار و خواری این [illegible]
در صفت خوبی آغاز کرد

[illegible]

جان نسیمست و معنی او یار | زنده دل زان نسیم جسم رمیم

کو نسیمی ز دوستان چنانک | تا کنم جان و دل بدو تسلیم

چه کنم حیرتی عجب دارم | دلم از درد و غصه گشت دو نیم

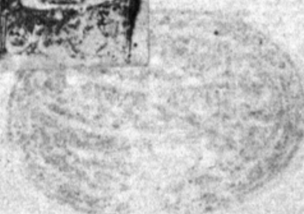
ای نظامی بدانکه کاشف رموز | نشود از تعلم و تعلیم

هر کرا جوهریست در فطرت | باز یابد ز طبع و فکر سلیم

که در و لعل و گوهر سیراب | گهر شبچراغ و در یتیم

هر چه در کارگاه امکانست
برده دار جمال جانانست






IMPERIAL LIBRARY
22. DEC. 04